

اعلامِ وضعیت گِیاہی

دانیال حقیقی

اعلام و وضعیتِ گِیاہی

رمان

دانیال حقیقی

۱۳۹۲

2013

عنوان: اعلام وضعیت گیاهی

نویسنده: دانیال حقیقی

چاپ اول: لندن ۱۳۹۲

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۰۴-۴

این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم اسناد به نویسنده، استفاده‌ی غیر تجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Com-) اثر (Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشات گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و

به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی
با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Com-
mons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفا به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می‌توانید کمک‌های خود را از طریق پی‌پال (PayPal) به
آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به
وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با
آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان مؤسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/board> مراجعه کنید)

فهرست

۳	۱
۴۳	۲
۷۸	۳
۱۰۷	۴
۱۵۱	۵
۱۶۱	۶
۱۸۱	۷
۱۸۷	۸
۱۹۲	۹

«حضور نویسنده در متن، به واسطه»

از تمام کسانی که فایل کتاب را دانلود می کنند خواهش می کنم تا تمام نشدن رمان آن را از روی دسک تاپ شان برندارند و لطفا ترکِ کولپس / کولاید از آلبوم کونترولینگِ کراودز/۲۰۰۹، آرتیست: آرکایو، فری برد از لینرد اسکاینرد آلبوم پرونانسد / ۱۹۷۳ و شوگر بیبی از باب دیلن، آلبوم لاواندِ ثفت / ۲۰۰۱ را حین خواندن اش با هدفون گوش کنند. اگر کاسه سرتان درد گرفت، می توانید جای هدفون راست و چپ را عوض کنید. من هم موقع نوشتن اش (در آن تقریبا دو ماهی که سه سالی از آن می گذرد) همین کار را می کردم، تاثیر دارد.

اعلام وضعیت گیاهی را بخوانید، حمایت ام کنید که بالیدن نویسنده در توجه کردن به اوست.

برای بر و بچه‌های طلاق و تنها

۱

تابستان آن سال همه چیز به هم ریخت. خانواده تکه پاره‌مان کاملاً از هم گسیخت.

آن زمان من بیست و دو ساله بودم.

سبک زندگی‌ام چیز عجیبی بود: ریسک‌هایی که پشت سر هم تکرار می‌کردم و از همان اول هم می‌دانستم نتیجه‌شان چندان به نفع من نیست، اما هر بار ته دل‌ام یا نمی‌دانم ذهن‌ام امیدوار بودم که این طور نشود. اما همیشه دنیا بر یک پاشنه می‌چرخید و با صورت به دیوار می‌خوردم، بارها اتفاق افتاد که تا یک قدمی جهنم رفتم و برگشتم. حتی پولدار هم شدم، به شکلی که هیچ وقت انتظارش را نداشتم.

من اما از همه‌ی این ماجراها راضی بودم، نمی‌دانم چرا اما همه‌ی آن به دیوار خوردن‌ها هم سرخوشی زیادی برای‌ام داشت. شاید چون همه چیز برای‌ام بازی بود، انگار که زندگی

اصلی من قرار است یک جای دیگر با یک سری آدم‌های دیگر روزی در آینده آغاز شود. تنها چیزی که برای ام اهمیت داشت، بودن در وضعیت‌های غیر معمول بود. روزمرگی مثل خوره روح‌ام را در انزوا می‌تراشید.

همان زمان هم خیلی‌ها با این که آدم موفق نبوده - یعنی در واقع اصلاً آدم موفق نبوده - به من حسادت می‌کردند. پسرهای زیادی از دهن‌شان می‌پرید: «دوست داشتم مثل تو باشم.» نمی‌دانم این به خاطر نترس بودنم بود یا به خاطر بلندپروازی و اعتماد به نفس‌ام یا به خاطر این که کسی بالای سرم نبود؟ شاید به خاطر این که پسر تک و تنهایی بودم که آزاد بود تصمیم بگیرد و عمل کند، نمی‌دانم. بارها و بارها از دهان این و آن شنیدم که: «تو هیچی نداری آره، ولی وقتی بهت نگاه می‌کنم، انگار تنها کسی هستی که پاهاش رو زمین سفته.»

در هر حال باید بگویم، من در بیست و دو سالگی به حال خودم رها شدم، چیزی که شکل زندگی شرقی نیست. پدر و مادرم از هم جدا شدند و به راه خودشان رفتند و من و برادرم هم به خودمان واگذار شدیم تا هر راهی که می‌خواهیم برویم.

از ابتدای زندگی ام تنها آدم‌های خاصی بودند که برای ام مهم بود راجع به من چه فکری می‌کنند یا دوست داشتم با آنها رابطه جدی‌تری داشته باشم. اسم این جور آدم‌ها را گذاشته بودم آدم واقعی‌ها.

زندگی خانوادگی ما آن روزها داشت ماه‌های آخرش را می‌گذراند. زندگی‌ای که شاید تنها چیزی که نگاه‌اش داشته بود، ترس پدر و مادرم از طلاق بود.

مادرم همیشه جوان بود. هیچ کس باور نمی‌کرد من و او مادر و پسر باشیم. تقریباً هیچ چیز مشابه دیگری نداشتیم که ما را به هم مربوط کند. سراسر آن چه می‌توانستی اسم‌اش را بگذاری زندگی من - زندگی اردشیر پسر لاغرش که عینک‌های قاب کائوچویی گنده می‌زد - برای‌اش بیگانه بود. از سیل‌های دولت‌آبادی که همیشه قوت قلب‌ام بودند تا راک اند رول و «سامورایی» ژان پیر ملویل، از هیچ کدام هیچی نمی‌فهمید. حتی حرف زدن من برای‌اش عجیب بود. می‌گفت تو شبیه مقاله‌ها حرف می‌زنی، انگار که آدم با مقاله دارد حرف می‌زند. علی هم می‌گفت شبیه مجری‌های برنامه‌های آخر شب کانال چهار حرف می‌زنم: «به هر رو... نوعی از فلانیسم نخ‌نمای...»

اما برای من این حرف‌ها هیچ اهمیتی نداشت. شاید حتی دوست هم داشتم: «بالاخره چند جمله با من و درباره من حرف می‌زنند.»

لیان، مادر بیگانه‌ام - زن قدبلندی که مادر بزرگ چینی‌اش اسمش را گذاشته بود لیان - عاشق رانندگی بود و همیشه موه‌های‌اش را کوتاه نگه می‌داشت، داریوش و گوگوش گوش می‌کرد و یک مشت رفیق خرفت داشت.

قسمت خوب داستان ما این جا بود که کاری به کار هم نداشتیم، فقط گاهی لیان یک‌بار به من خیره می‌شد. وقت‌هایی که داشتم طراحی می‌کردم یا روزنامه می‌خواندم. می‌پرسیدم چی شده؟ و او جواب می‌داد: «باورم نمی‌شه تو پسر من باشی.»

حقیقت‌اش را بگویم، من هیچ وقت احساس نکردم مادر دارم. شاید از دوازده سالگی که یک مرتبه قد کشیدم، شاید از روزی که یک جعبه آبرنگ خریدم و آرزو کردم نقاشی کنم، دیگر کسی نبود مادرم باشد. شاید به خاطر این که ما، من و لیان، از دو دنیای مختلف بودیم. من مثل بادبادک توی آسمان فر می‌خوردم و لیان همیشه با ماشین‌های اسپرت‌اش روی آسفالت داغ ویراژ می‌داد. لیان هیچ وقت جزء آدم واقعی‌های زندگی

من محسوب نمی‌شود، مخصوصا حالا که دیگر زندگی کاملا جدایی از پدر و مادرم دارم.

پدرم مرد دموکرات و خوش مشربی بود، یعنی الان هم هست. ولی من راجع به آن روزهایش حرف می‌زنم. با مادرم نساخت. یک بار توی تراس آپارتمان مان نشسته بود و داشت لبی تر می‌کرد. گفت: «تقریبا نصف بیشتر زندگی یک مرد، زن زندگی‌اشه و بقیه هم کارش، من نمی‌خوام نصف بیشتر زندگی‌ام رو به گا بدم.»

شاید دلیل‌اش سردی همیشگی مادرم نسبت به همه چیز بود. هیچ چیز لیان را شگفت زده نمی‌کرد. هیچ چیز نبود که من به یاد داشته باشم جزء علاقه‌مندی‌هایش باشد. فقط یاد می‌آید که به ما می‌خندید، به رضا - پدرم - که به موسیقی کانتتری و فیلم‌های اروپایی علاقه داشت و به علی - برادرم - که به شکل عجیبی مذهبی بود و هیچ رقم با بقیه خاندان مان سنخیتی نداشت و به من که به قول رضا آوانگارد خانواده بودم.

رضا دلال آهن بود، ولی دوست داشت شغل‌اش را هنرمند بداند. توی زیرزمین خانه ورق‌های مس و آلومینیوم را به هم

وصل می کرد و بعضی جاهایشان را سوراخ و اسمشان را هم می گذاشت مجسمه، اما هیچ وقت جرئت نمایش دادنشان را نداشت. شاید به خاطر لیان که هیچ وقت این مجسمه های غول پیکر برای اش جالب نبودند.

در هر حال، آدم واقعی من توی خانواده رضا بود.

می توانستی ساعت ها بنشینی کنار رضا و اریک ساتی گوش کنی و او برای ات از مدرنیسم و خروس جنگی و جلیل ضیاپور و رضا بانگیز و مش اسماعیل صحبت کند، آن قدر گرم و شیوا که یک لحظه هم خسته نشوی.

شاید یکی از دلایل هنرمند شدن من همان داستان های رضا از ونگوگ و صادق هدایت بود. اما رضا یک روی دیگر هم داشت که خودش به آن می گفت آن روی سگ، اصطلاح مرسوم می که من خیلی زود با آن خو گرفتم. رضا وقت هایی که روی مجسمه ای کار می کرد رضا خوبه بود. بیشتر هم با من حرف می زد و البته من هم با او سر بعضی گزاره ها بحث می کردم و او تحسین ام می کرد. اما وقتی آن روی سگ اش بالا می آمد، معمولاً وقت هایی که یاد آرزوی از دست رفته دیرینه اش در مورد هنرمند شدن می افتاد، دیگر نمی توانستی

دور و ورش آفتابی شوی. بدمستی‌های طولانی، افسردگی‌های ده، دوازده روزه... این ماجرا را از چشم مادرم می‌دید، اما لیان کوچک‌ترین اهمیتی به آن عربه‌ها و بدمستی‌ها نمی‌داد.

آن طور که من فهمیدم ازدواج پدر و مادرم ازدواج سیاسی بود. از آن ازدواج‌هایی که بزرگ‌ترها بنا بر مصلحت‌های خانوادگی یا اقتصادی بر فرزندان‌شان تحمیل می‌کنند. البته هیچ وقت از ریز ماجرا باخبر نشدم و اهمیت چندانی هم برای‌ام ندارد. اما چیزی که از میان حرف‌های رضا فهمیدم این بود که رضا چهار، پنج سال بعد از ازدواج تازه عاشق لیان می‌شود. رضا اوایل میلی به لیان نداشته، اما همین یخچال بودن لیان جذابش می‌کند و من و علی هم محصول همان دوران هستیم. اما لیان لحظه‌ای دست از تحقیر رضا بر نمی‌دارد تا آن جا که تمام اعتماد به نفس مرد را ازش می‌گیرد. فکر می‌کنم لیان از این کار لذت می‌برده یا شاید هم می‌ترسیده از این که رضا هنرمند مطرحی بشود و...

برادرم علی اما از آن جور آدم واقعی‌ها بود که من نمی‌خواستم باشد. ماه‌های آخر زندگی مشترک پدر و مادرم دریای پرتلاطمی بود که هیچ وقت دلم نمی‌خواهد به آن دوران برگردم. آن وقت‌ها خیلی به علی که دو سال از من بزرگ‌تر

بود، حسادت می کردم. اصلا کاری به کار هیچ چیز نداشت. می آمد، می رفت، نمازهای طولانی می خواند، خیلی طولانی. هر بار در اتاقاش را باز می کردم تا بینم زنده است یا مرده، داشت نماز می خواند.

می رفت جنوب با جنرال الله می جنگید، می رفت بصره و گاهی تعریف می کرد که مثلا گیر چند نفر سنی طالبانی افتاده که کلاشینکوف روی شقیقه اش گذاشته اند و گفته اند به اهل بیت توهین کند، اما او فقط خندیده. بعد از چند روز هم ول شان می کنند و لندرور صداوسیما می آید از بصره می بردشان بغداد.

حساب اش را هم از خانه جدا کرده بود و فقط چون لیان دوست اش داشت و ازش خواسته بود پیش ما بماند با ما زندگی می کرد. گاهی می دیدم که با لیان توی آشپزخانه نشسته اند و درباره رضا حرف می زنند. علی و رضا مثل سگ و گربه بودند، همیشه هم توی بحث هایشان علی تکیه کلامی داشت که مدام در جواب رضا تکرار می کرد: «این یعنی سکولاریسم.» اما رضا همیشه سعی می کرد تا علی را از خودش نرنجانند، این را خوب می دیدم.

علی توی اتاقاش یک یخچال کوچک داشت و فقط هم نان

و ماست یا از این جور غذاهای مرتاضی می خورد، همیشه روزه بود. کاسبی هم می کرد البته، از دویی سخت افزار می آورد و میوه می خرید و صادر می کرد کویت. گاهی یک باره غیبش می زد. وقتی برمی گشت، می فهمیدم برای مثلا فلان طرح ولایت رفته بوده به نایین یا لرستان.

همیشه هم آماده بود تا سر سیاست های جمهوری اسلامی، مواضع درست اصول گرایان، رهنمودهای امام خمینی و خیانت کار بودن موسوی بحث های داغی کند که عمرا نمی توانستی مغلوبش کنی. همیشه به من می گفت: «بچه تو اگر دوم خرداد نبود، چه می فهمیدی سیاست یعنی چی!»

می گفت: «اردشیر، تو به کی اعتقاد داری؟» من می گفتم: «از چه نظر؟» می خواستم بفهمم چی توی کله اش است تا ضربه فنی اش کنم. می گفت: «از این نظر که آدم درستی باشد.»

می گفتم: «مثلا اندی وار هول یا باختین. چمدونم، بنیامین...» می گفت: «اگر کلاشینکوف بذارن رو شقیقه ات که بگی مادر به خطان، می گی؟» می گفتم: «معلومه. گور بابای باختین، چهار تا هم می داشتم روش که زودتر کلاش رو از روی شقیقه ام بردارن.» می گفت: «این یعنی سکولاریسم، خاتمی هم همین

طوری الان کم آورده...»

می گفت بچه تو چه می فهمی که جهان آرا تقریباً با دست خالی جنگید، با یک ارتش واقعی. فقط اعتقاد می تواند همچین کاری بکند. می دانی بابایی وقتی با جت اش از زیر پل رد می شد تمام ارتش آمریکا دست به دهان می ماند؟

بعضی وقت ها روی پیراهن اش عکس جهان آرا را سنجاق می کرد. یک بار برای تولدش پیکسل جهان آرا را بزرگ چاپ کردم که زده بود به دیوار اتاق اش. به همه ما می گفت، بی اعتقاد. می گفت: «این یعنی سکولاریسم.»

اما تمام این ها و آن زندگی خانوادگی تمام شد. پدر و مادرم طلاق گرفتند.

لیان با تمام آن چه برای او بود رفت. علی هم با بوی گلاب و صدای صوت محزون دعا خواندن اش رفت و من ماندم و رضا. چند وقتی تقریباً در سکوت با هم زندگی کردیم تا این که دو روزی غیب اش زد و شبی پیدایش شد. هنوز آن شب را به وضوح خاطر می هستم. گفت: «برای ات سوئیت گرفتم توی کریمخان، توی ایرانشهر، بلاک مورد علاقه ات.»

به همین راحتی بیرون ام می کرد. یاد حرف علی افتادم: «این یعنی سکولاریسم.» احساس کردم تنها هستم، تنهایی را همان موقع با تمام وجودم مقابل پدرم حس کردم. رضا حرف می زد و من فقط سعی می کردم بدن ام را حس کنم، بدن ام را در ارتباط با بدن او بفهمم، جوری که انگار کالبد پدرم مبدا مختصات است. از فردایش باید این فاصله بیشتر می شد، نقطه ی اردشیر دنیا با مبدا مختصات اش فاصله می گرفت.

رضا موزیک گذاشت، یکی از آن ترانه های الکلی آلابامایی. گفت: «بیا بریم تو تراس.»

زخمه های گیتار روی قلبم سنگینی می کرد. گفتم: «تو چی کار می کنی؟»

«این جا رو که فروختم، پاترول مشکی باشه مال تو. یه کارت سوخت اضافی هم فردا حسام می آره، می دم اش بهت. قراره با پوپک بریم جنوب زندگی کنیم.»

به خاطر پاترول یک جایی توی دل ام خوشحال شدم، اما هنوز قلب ام توی شورت ام بود. می خواستم مثل بچه ی بی پناهی بزنم زیر گریه. این پوپک دوست دختر زمان جوانی اش بود.

از همان جوانی هم رویاشان این بود که بروند با هم جنوب زندگی کنند.

رضا گفت: «نگران چی هستی؟ تا وقتی درس ات تموم بشه، یعنی تا وقتی یه کاری پیدا کنی، هر وقت پول خواستی فقط کافیه بهم زنگ بزنی.»

نمی دانم چرا، ولی می خواستم بزنم فک اش را بیاورم پایین. می دانم این رفتار خیلی احساساتی بود، اما واقعا می خواستم باهاش گلاویز بشوم، شاید چون تنها کسی بود که آن جا حضور داشت. دل ام می خواست توی آغوش یک نفر گریه کنم. دل ام می خواست القاعده علی را توی بصره تکه تکه کند، دل ام می خواست لیان برود زیر تریلی، دل ام می خواست دار و دسته ریگی دخل رضا را بیاورند. از خانواده ام متنفر شدم. یک نفر داشت با صدای خسته خواب آلودی آواز می خواند:

God is so close... mom... I promise... I promise

*

من با تنها زندگی کردن هیچ مشکلی نداشتم حتی خیلی هم بهم خوش می گذشت. می رفتم دانشگاه، عکاسی می کردم،

می نوشتم، می خواندم، فیلم می دیدم و خانه مناسبی هم داشتم. کل خانه را یک بار متر کردم، شد سی و نه متر. حمام و دست شویی اش سر هم بود. پانزده متر آشپزخانه بود و باقی، جایی که میز و تلویزیون ام را گذاشته بودم. یک کولر دستی داشتم و روی زمین می خوابیدم. بیشتر توی آشپزخانه می نشستم. کتاب می خواندم، روی پیشخوان چیز می نوشتم و تا بخواهی سیگار می کشیدم. سیگارهای بدون فیلتری که دستی می پیچیدم، ژست اش قشنگ تر بود. گاهی آخر شبها به یاد رضا موسیقی کانتري می گذاشتم و سیگار می پیچیدم. سی تا، گاهی هم چهل تا. اما چیزی که واقعا حال ام را بد می کرد صبح های جمعه بود. همه آن موقع زنگ می زدند، معمولا اول رضا زنگ می زد.

احوال پرسى می کرد و شوخی های احمقانه مثل این: «آقا این تیم تونم که این هفته همه ش باخت که...» یا «این کیارستمی تونم که نخل رو ندادن بهش...» بعد نوبت لیان بود. معمولا از لیست غذاهایی که هفته پیش خورده بودم خبر می گرفت یا می پرسید خواب ام مشکل ندارد یا وزن ام کم نشده؟ هیچ وقت هم معلوم نبود کجا هست و با کی هست. همیشه می گفت با چند تا از دوست هام هستم. بعد هم

علی زنگ می زد: «سلام بچه، خاتمی تون بدجوری رو دست خورد...» من هم می گفتم: «عجب این روس ها دست تون رو گذاشتن تو پوس گردو...» و یک مشت کل کل سیاسی بین مان در می گرفت.

اما بعد که این مکالمه ها تمام می شد، من می ماندم و یک روز دلگیر طولانی که بیمار می شدم تا نصفه شب اش برسد و خوابام ببرد. می رفتم توی پارک هنرمندان، نان بربری و پنیر هم با خودم می بردم و می نشستم نان و پنیرم را می خوردم و مردم را نگاه می کردم، بدمینتون بازی کردن شان را، والیبال بازی کردن شان را، دختر و پسرهای عاشق را. گاهی هم پیرمردی مخام را کار می گرفت که سیگار نکش یا این که سال چهل و دو یک پیکان خریده بودم بیست و پنج تا تک تومنی یا نمی دونم دویست تومن.

بیشتر وقت ها توی خانه ام صدای موزیک بلند بود، از روی آرشیو بی نظیر رضا کپی گرفته بودم که از موسیقی مردم نواحی قطب شمال توش بود تا سوسن کوری.

می رفتم انقلاب، کوله ام را بار کتاب می کردم و برمی گشتم و با ولع می خواندم، از مرلوپونتی بگیر تا ناصر نجمی. مدام چشم ام

روی کلمات حرکت می‌کرد و چه لذتی دارد این حرکت. همه چیز می‌خواندم: رمان، فلسفه، اقتصاد، نمایش‌نامه، داستان کوتاه و... نجوم هم از مقوله‌های مورد علاقه‌ام بود.

کم‌کم عادت کردم به یک زندگی یک نفره. دیگر به خانواده‌ام فکر نمی‌کردم. انگار تمام آن روزها در مهی خاکستری در اعماق ذهن‌ام دفن شده بودند. هیچ آلبوم عکسی با خودم نیاورده بودم، هیچ یادگاری از هیچ کدامشان با من نبود، مگر آرشیو موسیقی رضا که آن هم کپی بود.

اول هر برج هم که رضا برای‌ام پول حواله می‌کرد، خودش روزی بود. خرید کردن آن روزها واقعا دلپذیرترین چیزها بود. همه چیز می‌خریدم: آلبوم‌های پایان‌ناپذیر موسیقی، دی‌وی‌دی فیلم، مشتی خوراکی‌های سرد و فریز شده... اما خریدن لبنیات همیشه برای‌ام عجیب بود. نمی‌دانم چرا باید شیر خرید، نمی‌فهمم. یا مثلاً نمی‌فهمم مردم چرا این قدر طالبی می‌خرند. میوه نمی‌خریدم. به جای‌اش گلدان کاکتوس می‌خریدم یا بامبو یا بنفشه آفریقایی. هنوز سه ماه نشده بود که خانه‌ام پر شده بود از گل و گیاه. هر کدامشان هم اسم داشتند. ایرج یا سولومون و سلیمان که برادر ناتنی بودند. سیمین و سیامک که خواهر و برادر بودند، ریموند کارور، ساموئل

کُلت، کارسون مک کالرز، بنتلی، آراگورن و روهان، شایر، علی اصغر خان حکمت، ابوالحسن ابتهاج. خلاصه کلی اسم هچل هفت برای گلدان هایم گذاشته بودم. یک گلدان بزرگ شمعدانی هم داشتم که اسم اش جبهه ملی بود و یک گلدان ارکیده که اسم اش دوم خرداد بود و از همه زودتر گل هایش پلاسید. یک کاکتوس بزرگ هم داشتم که اسم اش را گذاشته بودم میرزاده. یک بنجامین هم داشتم، بزرگ بود و پر برگ، اسم اش را گذاشته بودم ابراهیم خان گلستان.

وقتی بهشان آب می دادم یا برگ هاشان را تمیز می کردم، باهاشان حرف می زدم. مثلاً با ریموند در مورد مسائل مردانه تر حرف می زدم... یا با کارسون مک کالرز راجع به مادرم حرف می زدم. برای ساموئل کُلت جوک تعریف می کردم و خلاصه با این خل بازی ها خوش بودم.

مدتی گذشت و معتاد تلفن شدم. هر روز به این و آن تلفن می زدم، حرف می زدم با همه. اوایل به دوست و رفیق هایم تلفن می کردم، دوست دخترهای سابق و راجع به همه چیز باهاشان حرف می زدم: سیاست، غیبت های خاله زنگی... الکی زنگ می زدم و مثلاً می پرسیدم چه طوری زرشک پلو با مرغ درست می کنند. فقط دوست داشتم صدای یک نفر توی

زندگی ام پخش شود. کم کم تعداد کسانی که می شد بهشان زنگ زد ته کشید. شروع کردم تلفن کردن به روزنامه‌ها، روابط عمومی صداوسیما و از این و آن‌شان انتقاد کردن: «این صفحه بندی‌تان ایراد دارد، چرا با کمینستر فولر را نوشته اید با کمینستر فولر یا فلان مجری چرا این قدر لوس برخورد می کند...» اصلاً هم برای ام مهم نبود آن مجری چه طور برخورد می کند.

طولی نکشید، شاید یکی، دو هفته که از این رفتار خودم زده شدم. از حرف زدن پشت تلفن بیزار شدم. اما بعد افسردگی سراغ ام آمد، حالاتی که بی شباهت به رفتارهای آن روی سگ رضا نبود. با این تفاوت که کسی نبود تا سرش داد بزنم یا تقصیرها را گردنش بیندازم. صبح‌ها خیلی زود، معمولاً ساعت شش، چشم‌هایم باز می شد و همان طور روی زمین به سقف خیره می شدم تا شب که دوباره خوابام می برد. فقط گاهی می رفتم دست شویی یا یک تکه بیسکویت بیات شده از دور و ورم پیدا می کردم و شروع می کردم به مکیدن‌اش. بعضی روزها به هیچی فکر نمی کردم. گاهی مدام در گیر بودم، توی ذهن ام با رضا دعواهای طولانی می کردم. لیان را محکوم می کردم، جواب علی را می دادم. از صبح تا شب با آن‌ها

زندگی می کردم و همیشه هم باهاشان دعوا می کردم. بارها از خودم پرسیدم چرا هیچ کدامشان نخواستند با من زندگی کنند؟ لیان مگر مثلا مادرم نیست؟ چرا می خواهد از من دور باشد؟ یا این علی چه جور موجودی است که همیشه دوست دارد از ما که خانواده اش هستیم دور باشد؟ یا اصلا چرا این رضای بی عرضه بیرون ام کرد و خانه را فروخت؟ باخودم می گفتم حداقل کاش علی می آمد آپارتمان- استودیویی پیدا می کردیم و همین حوالی با هم زندگی می کردیم. یا رضا که می خواست برود جنوب، من را هم با خودش می برد.

گاهی ذهن ام می رفت سمت های دیگر، مثلا برای بعضی واژه های انگلیسی معادل های فارسی خوبی پیدا می کردم. مثلا:

Multi spaces: فضاهاى جورچین

Link: بند

Kick: لگدمال

Operator: کاربرد

کاست سخنرانی های فردید را که از علی پیچانده بودم گوش

می‌دادم، ازش ایراد می‌گرفتم، گاهی گزاره‌ای را نقد می‌کردم. نمی‌دانم چرا روشنفکران آن زمان یا چه می‌دانم فیلسوفان آن زمان همه از الحاد و سارتر شروع کردند و به میقات رسیدند. فردید یک زمانی می‌گفت کانت. چی شد بعد؟ آل‌احمد هم همین طور. انگار که تمام این روشنفکر بازی‌ها همه اش یک خط سیر را طی می‌کند: در جوانی آوانگاردبازی و تجدد و در دوران جاافتادگی ظاهری، ما ز بالاییم و بالا می‌رویم. آن‌ور دنیا هم همین است. آلن گینزبرگ مثلاً اوایل جوانی با زوزه شروع کرد و وقتی پیر شد به کسوت جوکیان هندی و معنویون درآمد. این جست‌وجوی حقیقت چرا همیشه از زمین شروع می‌شود و به آسمان می‌رسد؟ البته در مورد ایرانی‌ها و آمریکایی‌ها. مثلاً همین جارموش، اوایل تمام شخصیت‌هاش تیرپ خسته داشتند و لباس‌های ضد جریان می‌پوشیدند. الان نگاه کنی، همه‌شان کت و شلوارهای اتو کشیده می‌پوشند و به زندگی خانوادگی ارج می‌گذارند. ایران و آمریکا از این نظر خیلی شبیه هم هستند. در هر دوی این کشورها آوانگاردها وقتی به جایگاهی می‌رسند، اصول‌گرای مخفی می‌شوند. آوانگاردبازی فقط ژستی است برای مطرح شدن که در این جوامع خوب جواب می‌دهد. متفاوت بودن، زرزر زیادی است، همش گه است.

تمام این کارهایم، این فکر کردن‌هایم به شکل درازکش انجام می‌شد. یکی، دو هفته که کم‌ویش به همین منوال گذشت، کم‌رزد گرفتیم. از طرفی می‌ترسیدم عضلات‌ام شل شوند یا دچار اختلالات عضلانی شوم. برای همین شروع کردم به دویدن. صبح‌ها تا خیابان ولی‌عصر می‌دویدم و برمی‌گشتم. دوش می‌گرفتم و پاترول را آتش می‌کردم و می‌رفتم توی شهر، هر جا، هیچ مقصدی نداشتم. باب دیلن می‌خواند و من می‌رفتم. توی ساندویچ فروشی‌های کروکیف و قهوه‌خانه‌ها غذا می‌خوردم و نزدیک‌های سحر برمی‌گشتم و شروع می‌کردم به نوشتن راجع به تهران. سه، چهار ساعت می‌خوابیدم و این روند دوباره تکرار می‌شد.

یک روز از جنت‌آباد و شهران سردرمی‌آوردم، خیابان‌هایی آرام و گشاد با درخت‌های جوان و زیاد. خانه‌هایی با نماهای سنگی و سفید، پنجره‌های قاب آلومینیومی، جوان‌هایی که جزء جدانشدنی سر خیابان بودند و پسر بچه‌هایی که فوتبال‌شان را قطع می‌کردند تا پاترول عبور کند.

خانم‌های کارمند را می‌توانستی به راحتی تشخیص بدهی که طرف‌های غروب با نقاب آفتاب‌گیری که روی مقنعه زده بودند برمی‌گشتند خانه. مردهای سرپرست خانواده‌های طبقه

متوسط با کفش‌هایی که کف‌شان ساییده شده بود و سر تاس‌شان، در حالی که کیسه‌های پلاستیکی مرغ و طالبی را به خانه می‌بردند. دخترهای دانشجویی که سر به زیر راه‌شان را گز می‌کردند و یک عالم کاسب که وقتی غروب می‌شد، همگی انگار کسی بخواهد از شان سان ببیند، جلو در دکان‌ها می‌ایستادند و سیگار دود می‌کردند. خیابان‌های محله پر از بنگاه‌های معاملات ملکی بود که نشان می‌داد این محله‌ها حاصل همان اولین طرح جامع فرمانفرمائیان است با سودای ساخت و ساز. پر از دکان‌های فست‌فود کوچک و قصابی و سوپر مارکت که همگی تنگ هم، بر خیابان‌ها قرار گرفته بودند.

یا دهکده المپیک یا همان منطقه بیست و دو پایدار که خیلی خلوت بود، برعکس جاهای دیگر، با خانه‌های دو طبقه یا سه طبقه با نماهای سنگی هماهنگ یا آجر سه‌سنتی و شهرک‌های تازه‌ساز مسکونی که نسبتاً بهتر طراحی شده بودند، حاصل بازبینی بر همان طرح فرمانفرمائیان.

شب‌ها گاهی سر از کوچه پس‌کوچه‌های دروس درمی‌آوردم، با درخت‌های قدیمی و بلند و ماشین‌های مایه‌داری. آپارتمان‌های بلند و شیک با ورودی‌های سنگین و تونشسته

که شب‌ها سایه‌روشن‌های باحالی درست می‌کردند. مردم این قسمت از شهر اصلاً یک‌دست نیستند و همه جور آدمی تویشان پیدا می‌کنی. دماغ بیشترشان عمل شده و کتاب‌فروشی و لوازم‌التحریر توی این محله‌ها خیلی کم پیدا می‌کنی، برعکس قدرت خریدشان که بالا است، اما بیشتر پول‌شان را باید خرج برند و مارک کنند تا چیزهای واقعا به درد بخور.

و کوچه‌هایی پر پیچ و خم با گریه‌های چاق و بی‌خیال که اگر آن خانه‌ها و ماشین‌ها را در نظر نگیری، کاملاً شبیه به روستا است، روستایی متروک. شمال شهر، شهر اتومبیل‌ها است. هیچ پیاده‌ای در معابر نمی‌بینی، با درخت‌های بلند و آب و هوای خوب. شهرسازی این قسمت از شهر واقعا افتضاح است و انگار که در ده کوره‌های کوهستانی آپارتمان-کاخ رنسانسی ساخته باشند: «ببخشید خانواده مدیچی این جا زندگی می‌کنند؟»

یک دنیا معبر در هم گوریده با هزاران هزار ورود ممنوع. اگر توی یکی از این محله‌های ارگانیک و شیک کسی آن بالا در برج‌اش سگته کند، تا از آن بالا بیاورندش پایین و بخواهند توی ترافیک این کوچه پس کوچه‌های متری خدا میلیون برسانندش به امداد پزشکی، خدا رحمت‌اش کند. زمین

هم آن قدر گران است که شهرساز گه می خورد بخواهد از آن به نفع شبکه دسترسی و عمومی استفاده کند. این یعنی فانتزی مکانی که برای حفظ آن هر مصیبتی را بگویند تحمل می کنند. البته ماخولیاها باحالی هم ساخته می شود: مثل پشت نیاوران که بهش می گویند تهران قشنگه و آن قدر زیبا است که وقتی از تراس یکی از برج هایش تهران برفی را می بینی، انگار منظره یکی از کارهای اکسپرسیونیستی دکونینگ را دیده ای. یا راه پله های کوچه های ولی عصر به آن پشت مُشت های گاندی. احتمالاً لوییس مامفرد باید خیلی خوشش می آمد از تهرانِ عباس آباد به بالا.

و بعد سر از ولنجک درمی آوردم با آن سربالایی افسانه ایش. سربالایی خلوت و ترسناکی که احتمالاً زمستان ها که معابر یخ می زنند، باید برای اهالی خیلی مایه دردسر باشد. نکته دوست داشتنی ولنجک مسجدش است، چون با این که مردم این منطقه به نظر نباید سنتی باشند، مسجد دقیقاً همان کارکرد مرکز محله را برای شان دارد. اما میان این قشر بورژوا که از زمان پهلوی دوم شاید شکل گرفت و محله دولت را به شکلی که امروز هست ساخت، یک دسته ساکنین بومی هم هستند که همان ساکنین روستاهای اولیه شمیران دروس باشند و با کل

تهران زندگی شان فرق دارد. تهرانی‌های اصیل یا اصل همین‌ها هستند. آدم‌های تودار و محافظه‌کاری که بیشتر کار می‌کنند و کمتر ریسک، یک خرده فرهنگ فراموش شده، ولی زنده.

بعد می‌رفتم سراغ منظره‌های متنوع عباس آباد، بخارستِ خاکستری، مفتح شلوغ‌پلوغ یا انقلاب که انگار یکی از شعرهای نسل بیت آمریکا باشد این خیابان، انگار براتیگان طراحی‌اش کرده باشد. توی پاییز وقتی باران می‌زند، دل‌ام پر می‌کشد برای معابر خیس انقلاب، برای سر در دانشگاه تهران که چیزی در مایه‌های دیوان حافظ است برای ایرانی‌ها... خدا رحمت کند کوروش فرزاملی را.

از انقلاب می‌رفتم تا آزادی که شب‌های مرموزی دارد. همه جور آدمی توی میدان پیدا می‌کنی. برج آزادی هم موجود غریبی است که ابتدا به اسم شهیاد طراحی شده بود به یادبود جشن‌های ۲۵۰۰ ساله به دست حسین امانت دوست داشتنی که طرح‌هایش ریشه می‌دواند در جان تهرانی‌ها. برجی که بعدها تغییر کاربری داد به آزادی. جالب این است که امانت برج آزادی را در بیست و چهار سالگی طرح زده و این‌المان شهری پایان‌نامه دانشگاهش بوده. یک بار که رفته بودیم با عده‌ای توی برج را ببینیم، از پله‌های غریب و معرکه‌اش بالا

رفتیم، باید از این پله‌ها بالا بروید تا بفهمید چه می‌گوییم. پیرزنی هم با ما بود که وقتی رسیدیم آن بالا گفت: «همین؟ برای همین ما را این قدر بالا آوردید؟»

بعد از آزادی می‌آمدم بالا تا آریاشهر و آن مانیومنتال بی‌ریخت اقتصادی، گل‌دیس، بعد همین طور می‌رفتم بالا و از بزرگراه جلال می‌رفتم تا گیشا. باز هم یک سربالایی دیگر که توی کانال دیدش برج میلاد قرار دارد. همیشه هم من را یاد برج آیزنگارد و ارباب حلقه‌ها می‌اندازد. بلواری که به مرور روی تخیل فرمانمائی‌ان در میان اتوبان‌ها محصور شده و انگار جزیره سالمندان است. یک پاساژ دراز هم نقش مرکز محله را پیدا کرده که خیلی با مزه است. اصلاً معلوم نیست طراحان ساختمانی این مملکت فکر هم می‌کنند یا نه؟

واقعا تهران روز به روز زشت‌تر می‌شود، یک کولاژ زشت.

از گیشا می‌رفتم تا پهلوی که ولی عصر امروزمان باشد و سیخونکی می‌رفتم تا ونک. ونک مثل یه تکه جواهر همیشه روی نقشه تهران می‌درخشد. سازمان‌دهی میدان، با هندسه اسلامی و رعایت تناسبات، میدان بی‌نظیری به وجود آورده که در تهران کم پیدا می‌شود. اما دور میدان اصلاً نمای دلپذیری

ندارد. نمای یکی از فست فودها صورتی است، نمای دکان دیگر تمام شیشه. یکی یک تابلو قرمز و مشکی بزرگ کوبیده بالای دکان یک وجبی اش... و شیر تو شیری است در بستر آن هندسه منظم اسلامی. بابا یک کم از لاس و گاس یاد بگیرید.

جنوب شهر اما حکایت غربی دارد. برهوت دروازه غار که حس نزدیکی به من می گوید اجداد من زمان ناصرالدین شاه از این دروازه وارد تهران شده اند. امروز آن دروازه و آن حصار در تونل زمان گم شده اند. بعد هم گرمای نازی آباد، ابهام خانی آباد. دکان هایی که میوه هاشان را تف کرده اند تو تمام پیاده رو با لامپ های رشته ای ۱۰۰۰۰۰۰۰ وات. پیرمردهایی که با زیرپوش و کلاه شاپو روی پله جلو در سیگار می کشند. مخروطه های کوچه پس کوچه های دور و ور ترمینال جنوب. بوی چرم میدان استقلال که از بعضی از کوچه هایش یک باره می دود توی دماغ و آن همه پیکان و موتور و زن و دختر چادر مشکی که روی آن ابرهای خاکستری رنگ زندگی می کنند و معلوم نیست دنبال چی هستند.

راست اش را بگویم، هیچ وقت جنوب شهر تهران را درک نکردم. این جا زندگی فرم که ندارد هیچ، شکل هم ندارد.

نگاه از بالای شمال شهری‌ها را می‌فهمم، اصطلاح عشق و حال برایم آشنا است. می‌فهمم که وقتی احمقی خیلی پول داشته باشد، احساس می‌کند از دیگران مهم‌تر است، ولی در نهایت بورژوا هیچ وقت اعتماد به نفس نخواهد داشت. آرزوها و آمال طبقه متوسط تهرانی‌ها را می‌شناسم. عادت‌هایشان را از برم. این که ده صبح نشده، روزنامه‌های چپ تمام می‌شوند، روزنامه‌های ورزشی هم خوب می‌فروشند. آخر شب‌ها وقتی بچه‌ها می‌خوابند، زن و شوهر می‌نشینند به سیگار کشیدن. به هر جان‌کدنی باشد باید بچه‌هاشان را مدرسه غیرانتفاعی ثبت‌نام کنند. معلم خصوصی هم می‌گیرند تا فرزندشان دانشگاه سراسری قبول شود که آخر هم نمی‌شود. یا این که باید دخترهای دماغ‌گنده‌شان را ببرند عمل زیبایی تا شاید شوهر بهتری پیدا کنند.

اما این جنوب شهری‌ها از قید همه چیز انگار آزادند. ایده‌آل‌شان آن است که حال مادر بزرگ خوب باشد یا پسر خاله بیکارشان برود سر کار. فیلم‌های آب‌گوشتی جمشید هاشم‌پوری را چنان از دل و جان نگاه می‌کنند که عمرا تا به حال روزنبام و برودول تجربه‌اش نکرده‌اند. عشقی که آن‌ها با ابی و داریوش می‌کنند، پیمان یزدانیان در آن تنهایی

کاریزماتیک‌اش با راخمانینف و اریک ساتی نمی‌کند.

عجیب‌اند. زندگی‌شان همانی است که هست، فقط کافی است پول دخل با خرج جور در بیاید.

و من دلام می‌گرفت از این که جزء هیچ کدام از این‌ها نبودم. آدم تک و تنهایی بودم که توی قشنگ‌ترین خیابان ایران زندگی می‌کرد: کریمخان. نمی‌دانم چرا، ولی از بچگی حس خوبی به کریمخان داشتم. وقتی توی کوچه پس کوچه‌های کریمخان راه می‌رفتم، احساس می‌کردم حقیقتاً در جایی حضور دارم. حس مکان را می‌فهمیدم. قشنگ‌ترین سوپر مارکت تهران هنوز یادم هست، سوپر مارکت پرستو توی همین محل.

کتاب‌فروشی‌های محله که دُز مطالعات را بالا می‌بردند و اسم‌شان را گذاشته بودم کتاب‌فروشی‌های سه‌قلوهای افسانه‌ای: چشمه، رود و نی. کتاب‌های داستانی را از چشمه می‌خریدم، کتاب‌های سینمایی و نمایش‌نامه‌ها را از رود و کتاب‌های نظری را از نی. نشر نی‌ای که بعدها شد کافه.

نشر پارت هم آمده بود و دورتر از ویستار، به سمت هفت تیر

کتاب فروشی راه انداخته بود و داستان می فروخت و کتاب های نظری. یک روز رفتم توی کتاب فروشی و به فروشنده اش گفتم: «آخه این طوری که خب معلوم است ورشکست می شید. این جا همه جور کتاب فروشی داشت غیر از کتاب فروشی تخصصی موسیقی که کار شما هم بود. به جاش اومدید این جا وارفته می فروشید؟» کتاب فروش گفت: «ما اومدیم این جا هم شعبه زدیم، چون این جا بورس کتاب درست شده.» گفتم: «فلک گفت احسنت و مه گفت ایولله، ولی آخه داداش من، کتاب موتور سیکلت نیست که قربون تو من برم که مغازه دست دو داشته باشه، اون یکی آکبند کار کنه، یا این یکی وسپا شرایطی بده دست ملت با گارانتی، اون یکی نقد کار کنه بی گارانتی. کتاب مثلا ژان ماری گوستاو لوکلزیو رو وقتی تو داشته باشی، چشمه هم داشته باشه، همه می رن از چشمه می خرن که جنس اش جور تره و چهار تا کتاب و سی دی دیگه هم بینن. شما باید همون آپشن کتاب فروشی میدان انقلاب رو می آوردید این جا پیاده می کردید. آرشیو مجله های اون کتاب فروشی بدک نیست. تو این راسته ولی مثلا روی مجله خوب کار نشده هنوز.» ولی اصلا به خرج داداش کتاب فروش مان نمی رفت.

تهران نقطه نقطه‌اش خاطره است، خنکای یوسف آباد، ترافیک دولت، بلوار زیبای کشاورز، برج‌های سامان که همگی بعد از این همه سال که گذشته حالا دیگر به تمامی شکل زندگی مان هستند.

*

دفعه اولی که امیر و میلاد را دیدم یک سحر تابستان بود که در آپارتمان‌ام زده شد، خیلی آرام، تق بعد دوباره تق. مثل خیلی شب‌ها ساعت‌های بی‌خوابی را می‌گذراندم تا سپیده بزند و من هم بی‌هوش شوم. در را که باز کردم، پسری که چند دقیقه بعد فهمیدم اسم‌اش امیر است جلوم ایستاده بود و پسری هم که چند لحظه بعدترش فهمیدم اسم‌اش میلاد است روی پله‌ها نشسته بود. چشم‌های هر جفت‌شان شهلا بود. هوای راه‌پله خفه بود، دم داشت. باد داغی توی صورت‌ام زد.

گفتم: «بله؟» امیر لبخند شل و ولی روی صورت‌اش بود، گفت:
«سلام جناب. ردیفی قربونات برم؟»

«متشکرم، امرتون؟» خنده‌ام گرفته بود و ترسیده بودم، اما چهره میلاد آشنا بود برام. قبلا توی ساختمان زیاد دیده بودم‌اش.

کمی بعد یادم آمد توی سوئیت پایینی زندگی می کند.

میلااد جابه جا شد و روی پله دراز کشید. امیر گفت: «داداش شرمنده این وقت شب مزاحم شدیم، واقعا می دونیم دور از ادب و نزاکته رفتارمون...» یک جور شلی حرف می زد.

«خواهش می کنم. امرتون؟» بوی سیگار می داد.

«این رفیق ما...» برگشت و با سر به میلااد اشاره کرد، «هی بهش می گم سراغ چیزی برو که اگه کره خوری شد اسهال نشی. حالا اون به کنار، اسهال اش خیر سر اموات اش...» خندیدند. میلااد سرفه هم کرد. امیر گفت: «داش کره داری؟ کره کردیم چون تو، هیچی تو خونه نداریم.»

امیر تی شرت سفید پوشیده بود، با شلوار گشاد قهوه ای. میلااد هم شلوار جین پاش بود با زیرپیراهنی آبی، از همان ها که دیگر پیدا نمی شود با ریش بلند تیرپ هخامنشی که تا یک وجب زیر چانه اش مرتب شده بود.

از آن جا که من هیچ وقت تصمیم های محافظه کارانه نمی گرفتم و خیلی وقت بود که هیچ آدم جدیدی هم توی زندگی ام نبود، همان جا جلو در تصمیم گرفتم این دو نشئه از

غیب رسیده را وارد زندگی ام بکنم.

گفتم: «بستنی کره‌ای دارم اتفاقاً.»

می‌لاد گفت: «به، خود جنس رو داری عمو.»

آمدند تو و روی کاناپه سفید قشنگ‌ام ولو شدند. دو تا کاسه بستنی گذاشتم جلوشان. صحنه جالبی بود بستنی خوردن‌شان. می‌لاد با قاشق یک تکه بستنی می‌انداخت ته حلقاش و سرش را بالا می‌گرفت و ته حلقاش با بستنی بازی می‌کرد تا آب شود. امیر قاشق را می‌کرد تا ته حلقاش.

بستنی را که خوردند، سیگار روشن کردم و شروع کردیم به حرف زدن. می‌لاد گفت: «دانشجویی؟»

«آره.»

«چی می‌خونی؟»

«معماری.»

امیر گفت: «بچه شهرستانی؟»

گفتم: «نه، بچه باغ فردوس ام.»

«این جا تو این لونه چی کار می کنی؟»

«تنهایی رو دست دارم.»

«آها. تنهایی خوبه، تنهایی خیلی خوبه، خوبه آدم تنها باشه.»

میلاذ گفت: «همه آدم‌ها تنهان، کیه که تنها نباشه؟»

امیر گفت: «تنهایی خوبه، کلا چیز خوبیه، پسر شاش دارم، ولی حیفه.»

میلاذ گفت: «این امیر سلطان شاشه. همیشه تو بدترین شرایطام شاش اش می گیره. یه بار داشتیم تو ماشین بازی دو تا داف تور می کردیم، در سطح اساطیر یونان، همین دیروز، آقا فوری شاش اش گرفت، گفت، بزن بغل... شاشو. همیشه وقت شکار شاشات می گیره امیر.» و برای امیر پشت چشم نازک کرد.

امیر گفت: «میلاذ؟»

«ها؟»

«خفه شو.»

گفتم: «پس اسم این داداش گل ام میلاده؟»

«آره، اسم من ام امیره. ببخش داداش، ما امشب کلا حواس نداریم. اسم شما چیه؟»

گفتم: «اسم من اردشیره.» میلاد ریش اش را خاراند و گفت: «خدا بیامرزه اردشیر محمص رو.»

گفتم: «مگه شما اردشیر محمص رو می شناختین؟»

میلاد گفت: «نه، فقط تو میشناسی اش.»

«داداش حالا چرا شاکی می شی؟»

«شاکی نشدم... همین طوری گفتم.»

امیر گفت: «ناراحت نشو، ما رو نمی شناسی، کلا این طوری حرف می زنیم. یه مقدار به قول میلاد تنش مند حرف می زنیم.»

گفتم: «شماها چی می خونین؟ بچه کجایین؟ چی کاره این

خلاصه؟»

میلااد سرش را گذاشت روی دسته کاناپه و چشمانش را بست. امیر شروع کرد به تعریف کردن: «من و این داش میلااد از بچگی که نه، از دوره دبیرستان رفیق ایم. الان یه هشت، نه سالی هست که تو هم زندگی می کنیم. من بچه فرمانیه ام، میلااد بچه گیشا. عرض ام به خدمت شما که من عمران خوندم، یه ماهه فارغ التحصیل شدم. این داش میلااد سال آخر نقاشی یه. از افتخاراتش واسه ات بگم که تو یه سمپوزیوم نقاشی تو ترکیه شرکت کرده. چندم شدی؟»

میلااد گفت: «خفه شو. بذار بخوابیم.»

«یه مقامی حالا آورده. من ام که سرپرست کارگاهم دیگه. سوال دیگه ای، چیزی؟»

گفتم: «نه، چیز خاصی که فعلا نیست، بریم بیرون دور بزنیم؟ شماها هم یه هوایی بخورین؟»

امیر گفت: «باشه، پام... تو این لش رو بلند کن.» با سر به میلااد اشاره کرد، «من ام برم یه شاش بزنم که بریم.»

نیم ساعت بعد داشتیم توی متناسب‌ترین میدان تهران چرخ می‌زدیم. بعد از میدان ونک رفتیم سمت بلوار میرداماد. هوا خیلی خفه بود. بی‌هدف می‌چرخیدیم. ساکت بودیم. من و امیر سیگار می‌کشیدیم و میلاد که به زور با خودمان آورده بودیم‌اش روی صندلی عقب چال شده بود. من توی حال و هوای خودم بودم. درست یادم نیست به چی فکر می‌کردم اما در مورد سلحشورنامه‌های عاشقانه بود که شاید توی کتاب باختین راجع بهش خوانده بودم، نمی‌دانم یادم نیست.

و برای هماهنگی با فضا، پینک پترو هنری مانچینی گوش می‌کردیم که مدام تکرار می‌شد. از آن جزهای آکادمیک که انگار رب‌النوع جز بر دل و جان مانچینی الهام کرده. چشم‌های شهلاي آن دو تا پلنگ صورتی هم خنده‌دار می‌شد وقتی لب و لوجه‌شان را کج و کوله می‌کردند. گاهی برمی‌گشتم و عقب را نگاه می‌کردم که پلنگ صورتی ریشو در حال فضایی خودش بود و فقط گاهی دماغ‌اش را می‌خاراند.

پنجره‌ها را دادم بالا و به قول راننده تاکسی‌ها کولر گرفتم. عجب اصطلاحی! ایماژی که همیشه توی ذهن‌ام شکل می‌گیرد از شنیدن این جمله، مرد چاق و کچلی است با زیرشلواری راه‌راه و عینک دودی یک کولر آبی‌گنده را (کولر دزدی بوده)

گرفته و نمی‌گذارد کولر فرار کند. هه.

به امیر گفتم: «دیدی بعضی‌ها تو ماشین می‌گن کولر بگیر؟ مگه دزده که باید بگیری اش؟» خندیدیم.

میلاذ گفت: «خفه شید بزهای وحشی، صداتون می‌ره رو مخام.» بعد بلند شد و نشست. فین فین می‌کرد.

داشتیم از جردن می‌رفتیم بالا که دیدم یک کروزر آمد کنارمان. از آینه دیدم که میلاذ سرش را از پنجره بیرون کرد و داشت نگاه‌شان می‌کرد. بادی‌های برنجی یک مرتبه دمیده شدند و قطعه تمام شد. بعد دوبار از اول، ساکسیفون شروع کرد به نواختن آن جمله معروف: «دیدیم... دیدید؟...» پلنگ صورتی.

روی صندلی طرف شاگرد کروزر یک بابای قلشن کچل نشسته بود، از آن بادی بیلدینگی‌هایی که کله‌شان را تیغ می‌اندازند. کنار سرش خال کوبی پروانه داشت، کچل نازناری. روی صندلی عقب هم، سمت ما یک یاروی سیبل دسته موتوری نشسته بود.

سیبلو به میلاذ گفت: «هو! چو داری نیگا می‌کنی؟»

صدای میلاد توی ماشین لابه لای موسیقی پلنگ صورتی پیچید:
 «سییل‌های تخمی‌ات رو.»

بعد دسته موتوری چیزی گفت که نفهمیدم. میلاد گفت: «چی زر زدی؟» دسته موتوری شروع کرد فحش دادن و گفتن که بزن بغل اگه لا پاته... و میلاد گفت: «خفه کار کن دیوث... سییل دیوٹی هم گذاشتی که شمایل پدرسگی‌ات باشه؟» داشت دیگر با خودش حرف می‌زد.

کروزر گرفت بغل که من هم مجبور شدم برای این که به هم نخوریم بکشم کنار. بعد آمد چند متر جلوتر زد روی ترمز. پاترول من هم با صدای لنت ترمز ایستاد، پرت شدیم جلو.

از کروزر پیاده شدند، سه تا غول بیابانی که هنوز که هنوز است یادم مانده و لرزه به هیکل‌ام انداختند... من تا آن شب اصلاً تو زندگی‌ام دعوا نکرده بودم. آمدند جلو و از پاترول پیاده‌مان کردند و شروع کردیم کتک کاری. البته ما که فقط کتک خوردیم. کچل با من کار داشت، یقه پیراهن‌ام را گرفت و گفت: «مادر نزاده خایه کنه چشم تو چشم من بندازه، بچه قرتی.» صورت‌اش را کوباند توی دماغ‌ام، گیج شدم. درد تا پس سرم دوید، حقیقتاً درد داشت. گفتم: «آخ...» و دولا شدم و

صورت‌ام را با کف دست‌هایم گرفتم. صدای فحش و عربده میلاد و امیر می‌آمد. کچل بلندم کرد و هل‌ام داد، خوردم به پاترول. گفتم: «خب واسه چی دعوا آخه؟ چرا می‌زنی؟» آمد جلو، خودم را آماده کردم برای کتک بعدی، صورت‌ام را گرفت توی پنجه‌اش و فشار داد، توی چشم‌هام نگاه کرد. گفتم: «بزنم دماغات رو عمل کنم؟»

گفتم: «خواهش می‌کنم. اجازه مام دست شماست.» خنده‌اش گرفت. گفتم: «بگو گو خوردم چش تو چش آق مهدی انداختم.»

«گو خوردم.» ول‌ام کرد. رفتند، سوار کروزر شدند و رفتند.

میلاد کف خیابان داغان شده بود. امیر را هم باید با خاک انداز از توی جوب جمع می‌کردی. خیلی زده بودند توی کمر میلاد. امیر لب‌اش بدجوری ترکیده بود. مدام می‌گفت: «آی سرم... سرم خدا... مادر قجه‌ها...» آن شب یکی از بدترین شب‌های زندگی‌ام بود. احساس حقارت می‌کردم. از این که ترسیده بودم و گفتم که خوردم. هیچ وقت آن لحظه‌ای را که کچل نازنازی توی چشم‌هام نگاه کرد و گفتم: «بگو گو خوردم.» فراموش نمی‌کنم. یاد حرف علی افتادم، آنجایی که می‌گفت

برای نجات جانان‌ات زیر اعتقادات می‌زنی و من گفتم آره. این یعنی سکولاریسم.

رساندم‌شان خانه امیر توی پس کوچه‌های از گل و برگشتم. ولی تا صبح در گیر این افکار بودم. هیچ وقت توی زندگی‌ام تا این حد با خشونت باهام رفتار نشده بود. به این فکر می‌کردم که خشونت دقیقاً همین است یا به از این جدی‌تر می‌گویند خشونت. مغزم درست کار نمی‌کرد. گیج بودم. یک جایی وسط سینه‌ام یک گوریده موانگار گیر کرده بود. نفس‌ام به زور بالا می‌آمد. کتک خورده بودم. من... کتک خورده بودم.

۲

خودتان را حسابی آماده کنید چون پیچیدگی این داستان از این جا، کمی یا نمی دانم خیلی، دارد آغاز می شود. آدم هایش بیشتر می شوند و اتفاقاتی می افتند که به کل من را و زندگی ام را عوض کردند. زندگی من با عده ای گره خورد که شاید اگر با آنها آشنا نمی شدم، امروز اعصاب سالم تری داشتم. گاهی تجربیاتی که در زندگی با آنها روبه رو می شوی هیچ جای دیگر به کارت نمی آیند. اساسا من با این مفهوم که می شود بر اساس تجربیات گذشته بهتر زندگی کرد مشکل دارم.

زندگی ما مدام در حال افتادن از این چاله به آن چاه است و این چاله چوله ها هیچ شباهتی به هم ندارند. ما از ورطه ای به ورطه دیگری می افتیم و همیشه همان آدم ابتدایی باقی می مانیم. مثلا امروز مشکل مان فلان عادت بد است، فردا بهمان عادت بد. همیشه این عادت های بد را داریم و فرقی در

زندگی مان نمی کند که این عادت‌ها از این به آن تغییر کنند. از تجربیات مان در این چاه نمی شود در چاه بعدی استفاده کرد. دنیا پر است از دنیاهای متفاوت که متناظرند.

روزهای آن دوران برای هیچ کدام از ما تهرانی‌ها خوشایند نبود، پر بود از نگرانی و تشویش، بی‌اعتمادی و عصیت. هر روز نگران این بودم که فردا شرق منتشر نشود، هر روز نگران این که کسی دستگیر شود. خدا خدا می کردیم که این ناله باحال را نبندند. هر روز حراست، کمیته انضباطی، بچه‌های دانشگاه اسم‌ام را گذاشته بوند ستاره‌دار. به خاطر چی؟ به خاطر این که روی جلد نشریه دانشگاه عکس تمام رنگی خاتمی را چاپ کردیم و آنها هم در نشریه را تخته کردند و سردیرمان را دو هفته نگذاشتند بیاید سر کلاس و بقیه مان هم رفتیم تعهد دادیم. اما این‌ها آن روزها چندان اتفاق‌های عجیبی نبودند، شاید حتی اهمیتی هم نداشتند. چهره رئیس حراست دانشگاه با آن نگاه خونسرد و ته‌لهجه عربی از کاسه توالت خانه‌ام هم برای ام آشناتر بود.

روزهایم بیشتر گره خورده بود با امیر و باربد و دارودسته‌شان. یک گروه ده، یازده نفری که بیشتر طول هفته را با هم می‌گذراندند. ده نفر باهوش و جاه‌طلب که دارودسته‌شان

توی زندگی از همه چیز برای شان مهم تر بود. جور خاصی برای هم اهمیت داشتند. این که کی دارد چه کار می کند، چی می خواند و از همه مهم تر این که با کسی غیر از خودشان معاشرت نکند. آنها در ارتباط های شان انحصار گرا بودند. حتی توی خودشان هم اگر دو نفر با هم بیشتر صمیمی بودند، یا اگر یکی شان کمی به دیگری تمایل پیدا می کرد، از دست هم شاک می شدند.

امیر یک جورهایی جمع کننده بچه ها بود. جمع بدون او سوت و کور بود. اما میلاد کاریزماتیک شان بود، همه ناخود آگاه سمت اش کشیده می شدند. همه دوست داشتند یک وقت هایی را با او خلوت کنند، حرف بزنند و مشورت بگیرند. اما می شود گفت هر کس جایگاه خودش را پیدا کرده بود و اگر کسی نبود، حتما چیزی کم بود. طولی نکشید که من هم شدم نفر دهم این دارودسته و مورد حمایت آنها. جمع تشکیل شده بود از:

۱. مهدیار

پسر خوش تیپی که هیچی از موسیقی سرش نمی شد. بیچاره هر چیزی را که از پی ام سی پخش می شد موسیقی فرض می کرد.

هر بار که من را می‌دید، می‌گفت: «هی پسر باید کمک‌ام کنی کتاب خون شم.» تنها کتابی هم که خوانده بود قلعه حیوانات بود. فکر می‌کرد باید با من فقط راجع به ادبیات حرف بزند. باهوش، با قدرت ارتباط قوی، خوش صحبت و متخصص تمام عیار کامپیوتر بود. بیست و دو ساله. آیت می‌خواند، پیام نور.

۲. مهشید

پسر بود، اما اسمش مهشید بود. از آن سیاسی‌های دو آتشف بود به حساب خودش. تنها کتاب‌هایی که توی زندگی‌اش خوانده بود ترجمه‌های پیام یزدانجو بود، به اضافه ی فرانکولایش. دهان ما را آسفالت کرد با این فرانکولا. هر چیزی می‌گفتی فکتی از فرانکولا یا پرومته‌ی پسامدرن برای‌ات می‌آورد. تا این که یک بار زدم توی پرش که این همه رمان عالی توی دنیا هست. بکش بیرون از این فرانکولا و دیگر از فرانکولا حرفی نزد. دو نقطه دی. بیست و چهار ساله، هَوَلِ دختر، یعنی دوست داشت بیشتر با ضعیفه‌ها لاس خشکه بزند و برای‌شان از فرانکولا بگوید. دانشجوی پزشکی بود.

۳. کوشیار

این یکی مثل خودم چندلرباز بود، مثل خودم عشق همت داشت، عشق استر. موزیک باز حرفه‌ای بود و چت باز تیر. بچه باحال، حال بده، ردیف. آمپر ضعف دخترش همیشه رو صفر ثابت بود و با همین‌اش هم حال می‌کردم. ژرژ سیمنون‌ها را جویده بود. بکت را از بر بود. فکت می‌آورد برای ات از ژاک قضا و قدری، شب هول و دلوز. خلاصه دیکشنری مشترک داشتیم در بُعد اساطیر ایران. ریاضی محض می‌خواند، ترم اول ارشد بود. سرش توی لاک خودش بود، یک جورهایی از همه بیشتر با میلاد رفیق بود. دوست‌های ده ساله بودند.

۴. شبنم

موفرری. موزیک باز. عشق آرکایو هم داشت، ولی ترکی که همیشه من را به یاد او می‌اندازد «استروی تو هون» لد زپلین است. وال پیر آیفون‌اش کاور آن آلبوم رولینگ استونز بود که روش زیپ شلوار دارد. آل استار باز بود و می‌گفت چهل و دو جفت آل استار و کانورس دارد. رگ و ریشه‌اش ترک بود، ترک استانبول. پدر بزرگ پدری‌اش توی بچگی آمده بود آذربایجان و بعد هم آمده بودند تهران. لای دندان‌هاش فاصله داشت و یکی از دندان‌های جلوش لب‌پر شده بود. یک جوری می‌خندید، دوست داشتی همیشه بخندد. واسه همین

زرت و زورت ازش تعریف می‌کردم و او هم نیشش را باز می‌کرد. عاشق این بود که از خودش عکس بگیرد و بیاید به من نشان بدهد. از وقتی با من آشنا شد، از لباس‌های خسته شیف‌ت کرد به لباس‌های دخترانه‌تر، مثلاً دامن قرمز گل‌دار می‌پوشید. دوست داشت همه را راضی نگه دارد. یک‌نمور هم خز می‌زد. ری‌بن شیشه‌آینه‌ای می‌زد که وای خدای من فاجعه است این عینک. هنوز هم هر وقت دختر شاعر مسلک و شیدا می‌بینم، بهش می‌گویم، با شنیدن «استروی تو هون» به یاد تو می‌افتم، ولی این آهنگ من را فقط یاد شب‌نم می‌اندازد.

۵. کیانوش

دختر بود، اما اسم‌اش کیانوش بود و کیا صد‌اش می‌کردند. اُپت‌باز بود. دور چشم‌هاش را مثل شیرین‌نشاط سیاه می‌کرد. دوست هم داشت شیرین‌نشاط را.

من توی هنرمند‌های نیویورک‌کی مان‌نیکزاد را ترجیح می‌دهم و البته کامروز آرام را.

کیانوش گشادپوش بود، خسته می‌پوشید چون اضافه وزن داشت. همیشه یک دوربین خبری گنده دنبال‌اش بود. با تکه

های ریزمقوا کولاژ می ساخت. هم کلاسی میلاد توی دانشگاه بود. عصبی بود و زود حوصله اش سر می رفت و یک فحشی چیزی توی هوا ول می کرد. رابطه نزدیکی داشتیم.

۶. لاله

فکر کنم نفر اول اول تویتتر بود این دختر. من که هیچ وقت از این چیزها خوشم نیامد و سر هم درنیاوردم. اما شبنم می گفت، لاله از آن دختر توی لاست هم بیشتر فالوئر دارد، دوست دختر سایر، اسم اش چی بود؟ پس به نظر من نویسنده پایولار محسوب می شد. ریزه میزه بود و گردن درازی داشت و عشق مهمانی و بازی های دختر، پسری بود: بطری بازی و از این مسخره بازی ها. همه دوست اش داشتند. مهربان بود و حواس اش به همه. اما رابطه اش با کوشیار از همه نزدیک تر بود، مثل خواهر و برادر بودند.

۷. یاسمین

وراج بود و زبان و ادبیات فرانسوی خوانده بود و متخصص فیلسوفان فرانسوی پنجاه سال دوم بود. از بودریار حرف می زد، جوری که از هر چی بودریار است بدت می آمد. طلاق گرفته

بود و خودش را برای آزمون دکتری آماده می کرد. همیشه رژلب قرمز تندی می زد که حال من را بد می کرد، تهوع می گرفتم از آن رنگ تند. دوست داشت با هر آدمی تنها صحبت کند و اگر نفر سومی وارد گفت و گوی مان می شد، صحبت را می کشید به چرندیات روزمره. کفش پاشنه بلند می پوشید با جین فاق کوتاه. همیشه هم برنزه بود. نویسنده عزیز همه روزهایش علی اشرف درویشیان بود و هیچ وقت نفهمیدم چرا.

والبته من و امیر و میلاد.

*

بار اولی که با جمع آشنا شدم با امیر رفتیم آپارتمان یاسمین. اولش کمی رسمی برخورد کردند، اما کم کم آن قدر کیا فحش ام داد که چرا این قدر شبیه باب دیلن کردم ریخت و قیافه ام را، که او هم دل اش می خواست پسر بود و ریخت اش را آن شکلی می کرد که خیلی زود با هم صمیمی شدیم.

آدم های بی نظیری بودند و البته بیشتر تحت تاثیر آدم های اصلی گروه عمل می کردند. در واقع، جمع تشکیل شده بود از آدم

اصلی‌ها و آدم‌های دنباله‌رو. آدم اصلی‌ها میلاد و کوشیار و یاسمین و شب‌نم بودند و بقیه یک‌جورهایی از این‌ها تقلید می‌کردند و باز بین این‌ها، میلاد و شب‌نم از بقیه حرف‌شان بیشتر برش داشت. بیشتر خانه کوچک من یا خانه یاسمین جمع می‌شدیم که آپارتمان بزرگی بود.

آن شب که برای اولین بار من وارد این جمع شدم، از پیش میلاد و امیر من را به بچه‌ها معرفی کرده بودند. واسه همین هم من خیلی زود پذیرفته شدم. کمی که از شب‌نشینی گذشت، یاسمین و باربد غیب‌شان زد. روی گوشی من اس‌ام‌اس آمد که: «بیا تو اتاق.» باربد بود.

بلند شدم و به کریدوری رفتم که سه تا اتاق داشت. در اتاق سمت راستی را باز کردم و رفتم داخل. یاسمین سیگار می‌کشید. با آن لب‌های قرمز بی‌ریخت‌اش. باربد گفت: «ما می‌خوایم یه کارایی بکنیم اردشیر. می‌خوایم بدونیم می‌تونیم روی تو هم حساب کنیم یا نه؟» یک شیشه مارتینی روی میز بود. نمی‌دانم چرا بازش نمی‌کردند تا به همه خوش بگذرد.

گفتم: «خب، من معمولاً می‌خونم، بعد امضا می‌کنم.»

«ما آدم‌هایی هستیم که کار نمی‌کنیم، یعنی اعتقادی به کار کردن نداریم. ما به زندگی والا می‌پردازیم، برای سرمایه‌داری کار نمی‌کنیم.»

پای چپام را از روی پای راست‌ام برداشتم و به موازات‌اش زمین گذاشتم. گفتم: «چه قدر متظاهرانه.»

یاسمین گفت: «منظورت چیه؟»

«یعنی چه قدر متظاهرانه تنبلی‌تون رو توجیه می‌کنین. حالا برای گذروندن زندگی چی کار می‌کنین؟ دزدی؟ جاکشی؟ چی؟»

میلاد گفت: «نه، تو چرا یه‌هو جبهه گرفتی؟»

«برای این که احساس می‌کنم قراره با یه پیشنهاد غیراخلاقی روبه‌رو شم.»

یاسمین گفت: «همیشه این قدر زود قضاوت می‌کنی؟»

میلاد یک‌وری نشست روی میز کار شلوغ‌پلوغ یاسمین و گفت: «مانه دزدی می‌کنیم نه جاکشی. ما شرط‌بندی می‌کنیم و

شرط رو می‌بریم.»

داستان از این قرار بود که آن‌ها می‌گشتند یک عده بچه پول‌دار پیدا می‌کردند و بعد با آن‌ها سر چیزهای عجیب و غریب شرط می‌بستند و پول خوبی هم از این راه گیرشان می‌آمد. مثلاً یک بار شرط بندی‌شان این بود که بتوانند تا دو هفته عکسی از لیلا حاتمی بگیرند در حال رانندگی، لحظه‌ای که او پشت فرمان عصبانی می‌شود. آن‌ها این کار را کرده بودند و سه میلیون تومان هم پول گرفته بودند. یا یک بار شرط بسته بودند که توی ساعت مشخصی از شب تمام درهای پردیس سینمایی پارک ملت قفل شوند. بابت این یکی هفت میلیون گیرشان آمده بود. زدن توی گوش مهدی یزدانی خرم (با این توضیح که طرف توی کاراته کمر بند داره)، پیدا کردن یک نسخه با کیفیت از شب قوزی فرخ غفاری، دیزی خوردن با جواد یساری و... بابت تمام این‌ها پول گرفته بودند.

گفتم: «خب، چه طور این کارها را می‌کنید؟ چه جوری آدم‌هایی را پیدا می‌کنید که بابت این چیزها به شما پول بدهند؟»

یاسمین گفت: «کار چندان سختی نیست، هر شرطی که بسته

می‌شه از قبل مقدمات بردش فراهم شده. ما فی البداهه با کسی شرط نمی‌بندیم.»

وسوسه برانگیز بود، این طور زندگی وسوسه برانگیز بود و ریسک داشت.

می‌لاد گفت: «تو خودت گفתי همیشه می‌خواستی از روزمرگی فرار کنی، این بهترین شرایط برای فرار کردن از روزمرگی. یا شرط می‌بندی و شرط رو می‌بری یا گشنه می‌مونی. این یه بازی جدیه.»

این بازی جدی بود. صحنه پینت‌بال بازی کردن بچه بورژواها از جلو چشم‌هام گذشت. بیچاره‌هایی که به دنبال شادی وارد بازی‌های احمقانه ساختگی می‌شدند. اما بازی‌ای که به من پیشنهاد شده بود ساختگی نبود، دروغی نبود، هر اشتباهی پیشامد حقیقی داشت.

یاسمین گفت: «این بازی از متن و ذات زندگی می‌آد، اردشیر.» این بازی از متن و ذات زندگی می‌آد اردشیر، کار خودش را کرد و من قبول کردم وارد بازی شوم.

چند دقیقه بعد لیوان‌ام را برداشتم و رفتم توی بالکن تا سیگار

بکشم. کوشیار نشسته بود روی یکی از این صندلی‌های
 تاشو. من هم یکی از کنار دیوار برداشتم و باز کردم و
 نشستم. کوشیار سرش را تکان داد و لبخند زد. من هم لبخند
 زدم. گفت: «قبول کردی؟» توی آپارتمان داشتند پورکیپاین
 تری گوش می‌کردند. سر برگرداندم و داخل را نگاه کردم.
 مهدیار توی حال خودش نبود، وسط هال ایستاده بود و جلو
 آینه ادا اطوار خواننده‌های راک را درمی‌آورد و گیتار می‌زد
 با راکت تنیس. گفتم: «آره.» گفت: «اشتباه کردی.» نگاهش
 کردم، چشم‌هایش را تنگ کرده بود و به دورها خیره شده
 بود. تهران پر از دانه‌های نورانی بود. گفتم: «چرا؟» سیگارش
 را روشن کرد و گفت: «ای قربونات برم تهرون که اول مایه‌دار
 تهرون هم انقدر چراغ نداره که تو داری.» زد روی زانوم و بلند
 شد. یک پک عمیق زد، در تراس را باز کرد و رفت. سیگارم
 را پک زدم و دود را بیرون دادم. در تراس دوباره باز شد. شب‌نم
 بود. جین پوشیده بود با پیراهن چارخانه آبی سورمه‌ای. لبخند
 زد و نشست. آرایش نداشت. گفت: «چه خبر؟» لبخند زیبایی
 داشت.

گفتم: «هیچی سلامتی.»

گفت: «آه، می‌دونی از چی بدم می‌آد؟» نسیم خنکی می‌آمد

که هیجان با خودش می آورد.

گفتم: «نه، از چی؟»

«از تو، از آدم‌هایی که دیالوگ‌های تکراری می‌کن. این هیچی سلامتی رو دیگه تو سریال‌های سیروس مقدم هم کسی تکرار نمی‌کنه.»

معمولا بار اولی که کسی را می‌بینیم به او نمی‌گوییم از تو بدم می‌آید. گفتم: «توی سریال‌های سیروس مقدم هم دیگه وقتی کسی می‌خواد سر صحبت رو باز کنه، نمی‌گه چه خبر.»

خندید. گفت: «راست می‌گی، آره، پس از خودم هم بدم می‌آد. تو بچه بودی تابستونا میکرو بازی می‌کردی؟»

«آره؟ واسه چی می‌پرسی؟» نفس عمیقی کشید و خودش را توی صندلی جمع کرد. گفت: «من ام بچه بودم تابستونا میکرو بازی می‌کردم. بچه بودی بابات اینا ارتش سری نگاه می‌کردن؟»

«آره.»

خندید. گفت: «وقتی ارتش سری نگاه می‌کردن حوصله‌ات سر می‌رفت، نه؟»

گفتم: «آره، گزارش هفتگی هم که نگاه می‌کردن، من حوصله‌ام سر می‌رفت.» خندیدیم.

شبم گفت: «آره، آره... یادته؟ مرگ‌ام می‌گرفت از این گزارش هفتگی، همیشه مشق داشتیم اون موقع‌ها.»

«آره، شت. یادته؟»

در تراس باز شد و مهشید آمد پیش ما. یک صندلی تاشو برداشت و نشست روش. گفت: «صحبت سر چیه؟»

شبم گفت: «دارم با مبانی زیستی خودم آشناس می‌کنم.»

مهشید گفت: «آها، مشکلی نیست که من ام این جا باشم؟»

گفتم: «نه بابا، بی خیال.»

شبم گفت: «چه مشکلی.»

مهشید تی شرت آستین بلند طوسی پوشیده بود با شلوارک

هاوایی. ته ریش داشت. گفت: «خب، ادامه بدین.»

شبم گفت: «تو اگه بخوای به یه نفر بگی دوست اش داری، چی کار می کنی؟»

گفتم: «والا چی بگم. معمولاً برنامه از پیش تعیین شده ندارم.»

«می شه یکی اش رو تعریف کنی؟»

«آره مشکلی نیست، تعریف می کنم.»

شبم گفت: «وایسا لاله رو صدا کنم... لاله؟ لاله؟ پاشو بیا این جا.» چند لحظه بعد لاله در تراس را باز کرد و آمد پیش ما.

مehشید گفت: «بیا لاله، شبم داره با مبانی زیستی اش آشنا می کنه اردشیر رو. اردشیر می خواد خاطره تعریف کنه حالا.»

لاله گفت: «چی باحال.»

شبم گفت: «وایسا یه آرکایو بذارم.»

مehشید گفت: «سرویس کردی ما رو با این آرکایو.»

شب‌نم همان طور که توی گوش‌اش دنبال چیزی می‌گشت گفت: «به تو چه.» آهنگ برادر را گذاشت. گفت: «تعریف کن.»

گفتم: «یه بار یه دختره بود، می‌رفتیم کافه عکس، می‌اومد می‌نشست اون جا، پاتوق‌اش بود. کم‌کم پاتوق من ام شد. چون خوش‌ام اومده بود از اون یارو.»

شب‌نم به لاله گفت: «به دختره می‌گه یارو.»

«گیر کرده بودم چه جوری برم بهش پیشنهاد بدم، خوشم نمی‌اومد مث بقیه پسرها باشه رفتارم که می‌رن جلو و می‌گن ببخشید می‌تونم وقت‌تون رو بگیرم و از این حرفا. هیچی، خلاصه کلی نشستم فک کردم چی کار کنم. به هزار دوز و کلک و از اون پسره که تو عکس کار می‌کنه آمار رو کشیدم که بچه ونکه و اسمش پگاهه.»

شب‌نم گفت: «پگاهها سفیدن، سفید بود؟»

«آره. یه روز داشتم می‌رفتم، دیدم یه کوچه‌هه اسم‌اش بن‌بست پگاهه، مخام جرقه زد. همون شب تابلو اون کوچه رو دزدیدم.»
زدند زیر خنده.

مهشید گفت: «چه کار کثیف قشنگی.»

«فرداش تابلو رو پیچیدیم لای ترمه و بردم گذاشتم رو میزش.»

لاله گفت: «قبول کرد؟»

گفتم: «نه بابا، اسکل بود یارو.»

شبم گفت: «اگه من بودم با کله قبول می کردم، چشم بسته.»
خندیدیم.

کیا آمد توی تراس، گفت: «بیاین تو شام بخوریم.»

این اولین شب آشنایی من با آنها بود.

*

دوران خوبی بود. فیلم می دیدیم. می رفتیم سینما، فوتبال می دیدیم. می رفتیم شانزلیزه (پارک درازی بالای اتوبان همت) پاهای مان را از بالای دیوار آویزان می کردیم و ماشین ها از زیر پاهایمان رد می شدند. می رفتیم آیزنگارد (زمین خاکی زیر برج میلاد). صبح ها زود بیدار می شدیم و شب ها دیر می خوابیدیم. ساعت ها توی گالری ها پلاس بودیم، چه قدر یادداشت دارم

من از آن گالری گردی‌ها. آرزوهای بچه‌ها هنوز خاطر من هست.

مهدیار سعی می‌کرد رپر شود، آرزوش این بود با هیچکس ترک ندهد بیرون. کیا می‌خواست هر طور شده پای‌اش را به کریستی باز کند و میلاد همیشه مسخره‌اش می‌کرد. امیر می‌خواست آپارتمانی توی برج تهران بخرد. لاله دوست داشت برود آمستردام و آزادی خاص هلندی‌ها را تجربه کند. شب‌نم می‌خواست برود آلاباما، یک گروهی پیدا کرده بود که منزوی زندگی می‌کردند، جدا از جامعه. می‌خواست برود قاطی آن‌ها بشود. مهشید می‌خواست بیمارستان کودکان داشته باشد. یاسمین آرزو داشت برود و پاریس زندگی کند. خلاصه هر کسی می‌خواست به یک جایی برسد، غیر از آن جایی که ایستاده بود و برای این کار هم شرط‌بندی می‌کرد.

این‌ها قسمت‌های پیش پا افتاده آن روزها هستند. اصل‌شان بحث‌های داغ بین‌مان بود که نمی‌شد از شان گذشت. همه با تمام توجه گوش می‌کردند که کی چه می‌گوید. بیشتر هم شب‌نم و میلاد و من و یاسمین حرف می‌زدیم و گاهی آن وسط‌ها یک مرتبه مهدیار داد می‌زد، ایولله، ایولله.

یکی از آن شب‌ها که من دیگر با بچه‌ها آشنا شده بودم، رفتیم

بام. من و باربد و کوشیار بودیم با یاسمین و شبنم. بقیه درگیر کارهای خودشان بودند و نیامده بودند. باد خنکی می آمد که توی آن تابستان غنیمت بود. شبنم با موبایلش آرکایو گذاشته بود و یاسمین از آن یاروی پرتقالی برای همه مان آب پرتقال خریده بود. کوشیار مثل همیشه توی خودش بود و سیگار می کشید. من مردم را نگاه می کردم که با کلمن و راکت های بدمیتون می آمدند و تمام هم نمی شدند.

میلا گفت: «دیگه خسته شدم از دست بعضی کاراتون.»

یاسمین گفت: «کدوم کارامون؟»

«چرا این قدر حساس اید نسبت به کارای همدیگه؟»

«کدوم کارا؟»

«مدام با هم داره دعواتون می شه. همه تون تو کف هم این. همه تون ام می خواید بگید هیچ اهمیتی به هم نمی دین. امیر که دیگه من رو خسته کرده.»

شبنم گفت: «من فک می کردم تو با امیر مشکل نداری؟»

«اشتباه فک می کردی.»

یاسمین گفت: «چی کار کرده امیر؟»

میلاذ گفت: «دوباره مسابقه گذاشته... با مهشید. صد بار بهش گفتم خودت باش. می خواد عین مهشید واسه ما فو کو حرف بزنه.»

کوشیار گفت: «میلاذ مشکل تو اینا نیست.»

«پس چیه؟»

کوشیار گفت: «مشکل اش اینا نیست.»

شبنم گفت: «پس چیه؟»

کوشیار بلند شد و رفت لب پرتگاه ایستاد. رفتم کنارش. گفت: «من عاشق این چراغ هام.» تهران پر از دانه های روشن بود. میلاذ پشت سرمان پیش دخترها بود. داشت می گفت: «حالا من منظور کوشیار رو نمی دونم بعدا حتما بهم می گه، ولی اصل ماجرا اینه که اگه همین جوری با هم مشکل داشته باشین اصلا نمی شه ادامه داد.»

به کوشیار گفتم: «قضیه چیه کوشیار؟»

«میلاذ خودش رو گم کرده. شخصیت‌اش رو این بچه‌ها دزدیدن. دیگه الان نمی‌دونه کیه. داره دست و پا می‌زنه. یه زمانی فقط اون می‌تونست بچه‌ها رو جمع کنه. بابابزرگ همه بود، ولی الان دیگه مثل قبل به وجودش احتیاجی ندارن. اونم این رو می‌دونه. حال‌ام از این یاسمین به هم می‌خوره.»

«چرا؟ بچه خوبی یه که؟»

«هیچ اخلاقیاتی تو کله‌اش نیست. تمام کارهایش از روی سیاسته. من درست تو رو نمی‌شناسم، ولی دوست دارم بهت اعتماد کنم. اصلاً از این خوشم نمی‌آد که پول‌ها دست اون‌ه.»

باد موهایمان را به هم می‌ریخت، باد گرم تابستان. گفتم: «چرا؟»

«خوشم نمی‌آد هر بار پول بخوام باید به اون بگم که حساب خرج کردن‌ام رو داشته باشه.»

«چی شد که این کاره شدی؟»

«بی پولی.»

«پدر مادرت؟»

«مردن. با مادر بزرگام زندگی می‌کنم، از اون عصبانی هستم.»

«از کی؟»

«از بچگی.»

«خب چرا سر کار نرفتی؟»

«یه دانشجوی نقاشی چه کاری می‌تونه پیدا کنه جز پیک موتوری و پادویی بنگاه؟ دخل و خرجام جور نبود، البته باز هم گهگاه مجبورم کار کنم. از این کارها هم خیلی پول در نمی‌آد. تو چرا قبول کردی؟»

«من؟ تنهایی. می‌خواستم با شماها باشم.»

«پدر مادرت؟»

«نیستن. دنبال کار خودشونان.»

«شت. پس واسه چی بچه دار شدن؟»

«واسه این که رابطه شون بهتر شه.»

«شد؟»

«جدا شدن.»

شب‌نم آمد پیش مان. گفت: «چی می‌گید با هم؟»

کوشیار گفت: «روستایی، هنوز یاد نگرفتی به خلوت آدم‌ها احترام بذاری؟»

«ببخشید شهری.» و رفت.

کوشیار گفت: «از زن‌ها بدم می‌آد.»

گفتم: «ولی با لاله رفتارت خیلی فرق داره بین همه این‌ها. نمی‌تونی بگی از شون بدت می‌آد.»

«اون فرق داره. من مادر نداشتم. می‌فهمی چی می‌گم؟»

«آره.» به دور بر نگاه کردم. یاسمین داشت با میلاد حرف

می زد و مدام با دست هاش به گفتارش کمک می کرد. شبنم روی نیمکت نشسته بود و سیگار می کشید.

خانم میان سالی آمد نزدیک و گفت: «به اون دوست تون بگید سیگارش رو خاموش کنه. دارن دخترها رو جمع می کنن.»

کوشیار گفت: «شت. بریم حاجی دیگه شب شده، نمی شه موند.»

بچه ها را صدا زدم و برگشتیم پایین. توی راه شبنم کنار من راه می آمد. گفت: «می دونی داشتم به چی فکر می کردم؟»

«به چی؟» به چند تا پیرمرد کوهنورد سلام دادم. پیرمردها را دوست دارم.

شبنم گفت: «به این که وقتی داری قدم می زنی، یه بار چشمات بیفته به یه بن بست که اسمش شبنمه.» خندیدیم.

«چرا؟ که چی؟»

«که این که برام بدزدیش.»

«اوه، برام بدزدیش! واسه چی باید برات بدزدمش؟»

«واسه این که خیلی باحاله.»

«آها، باحاله. من خب کلا آدم باحالی ام، می دونی؟»

«بر منکرش تف داش ام.»

میلااد خودش را رساند به ما. گفت: «تموم نشد این مبانی زیستی؟»

شبم گفت: «درباره اون نیست... داشتیم راجع به تفریح صحبت می کردیم.»

«خب؟ به کجا رسیدین؟»

«به این جا که تفریح امروز... تفریح آدم امروز گم شده. معلوم نیست چی می تونه باشه.»

«باهات موافقم. شنیدم بیل گیتس می خواد کتاب های کاغذی رو حذف کنه... کتاب خونه های الکترونیکی راه بندازه در سطح کلون. من اصلا نمی خوام کتاب های کاغذی از بین برن.»

گفتم: «آره. کتاب های کاغذی به آدم انگیزه خوندن می دن.»

شب‌نم گفت: «تفریح‌اش بیشتره. کتاب کاغذی خوندن مفرح‌تره تا این که زل بزنی به صفحه مانیتور. می‌دونی چرا؟»

می‌لاد گفت: «چون تا حالا دست نیوتن یا همینگوی آی‌پد ندیدیم. چون نمی‌شه کتاب‌های الکترونیکی رو بدی واسه ات امضا کنن.» خندیدیم.

شب‌نم گفت: «آره، راست می‌گی. بعد از سینما آدم‌ها همه شون از روی رسانه و هنر زندگی می‌کنن. یه نگاه به لباس پوشیدن‌هامون بکن، شبیه آدم‌های عکس‌های فلیکر لباس می‌پوشیم. یه جورایی حس می‌کنم زندگی بچه تهرون داره کم کم پاریسی می‌شه. یه دوره داشتیم خیلی نیویورکی می‌شدیم، به خاطر سریال فرندز بود مثلاً یا وودی آلن. شاید هم به خاطر رمان‌های استر. اما الان عکاسی خیلی رومون تاثیر داره می‌ذاره. به خاطر وبلاگ‌هایی مثل فانوس یا اولد فشن.»

گفتم: «بیچاره فیلیپ راث و اوتس. راست می‌گی داریم اروپایی می‌شیم. ایتالیا امروز به اندازه آمریکا محبوب شده. ما تهرونی‌ها هیچکس ایم.»

می‌لاد گفت: «نقاشی‌مون هم داره می‌ره به همون سمت. به خاطر

کریستی و آدم‌هایی مثل چارلز ساچی. یکی دیگه از دلیل‌هاش هم اینه که اروپا رفتن راحت‌تر از آمریکا رفتن شده. خیلی از اقوام ما دارن می‌رن اروپا. تب گرین کارت خوابیده دیگه.»

شب‌نم گفت: «می‌دونی چرا؟ چون ایرانی‌ها خیلی با آمریکایی‌ها فرق دارن. یکی دیگه از دلایل‌اش هم کتاب‌هایی بود که چاپ شد و کمتر کسی به این توجه کرد که ریزه‌ریزه عوض‌مون می‌کنه. ماها همه‌مون استر رو دوست داریم. فکر می‌کردیم استر محصول نیویورک باشه. ولی وقتی دست به دهان منتشر شد فهمیدیم که استر محصول اروپاست. همینگوی مثلاً بیشتر کارهاش تو اروپا می‌گذره. ما تحت‌تاثیر همینگوی هستیم، چه بخوایم چه نخوایم.»

گفتم: «آره، آره راست می‌گی. یه چیزهایی می‌آد می‌ره تو مخ‌مون و دیگه ول‌مون نمی‌کنه. مثلاً دوبلین رفتن استر که همه‌اش هم به خاطر جویس بوده. الان که این‌ها رو گفتم، من فهمیدم چه قدر درگیر این جمله‌ها هستم.»

باربید گفت: «ولی عکاسی امروز داره همه هنرها رو ضربه فنی می‌کنه. حتی ادبیات رو. سینما که دیگه چیزی واسه گفتن نداره. وقتی فلیکر اومد فهمیدم یه چیزهایی هست که فقط

با عکس می‌شه گفت. این چیزی بود که پاریسی‌ها خیلی زودتر از بچه تهرونی‌ها فهمیدن. چون ما خیلی با عکاسی آشنا نبودیم و مگه اصلا چند تا عکاس داشتیم و از بین این‌ها مگه چند تاشون عکاس شهری بودن؟»

شب‌نم گفت: «من وقتی جوون‌تر بودم و هنوز خیلی اینترنت مثل امروز نشده بود، نمی‌فهمیدم سوزان سونتاگ چرا انقدر با هیجان راجع به عکاسی حرف می‌زنه، چون راست‌اش رو بخواید، اصلا عکس ندیده بودیم اون روزها. بعد مجله‌های تجسمی اومدن: تندیس، حرفه: هنرمند، هنر فردا، مجله عکاسی، نقدهای قره‌باغی راجع به عکس. عکس شهری زندگی همه‌مون رو عوض کرده.»

دیگه رسیده بودیم به ماشین، ون مشکی گروه. یاسمن و کوشیار زودتر از ما رسیده بودند. شب‌نم گفت: «بچه‌ها بیاید پیاده بریم.»

گفتم: «من پام.»

می‌لاد گفت: «بریم. یاسمن ما پیاده می‌ریم.» کوشیار سرش را انداخت پایین و سوار ون شد.

یاسمن گفت: «ما می‌ریم فری کثیف ساندویچ بگیریم واسه

همه. بیاید خونه من.»

شب‌نم گفت: «باشه... واسه من نگیرین، من شام نمی‌خورم.»

شب‌نم با گوشی‌اش موری‌کونه پلی کرد، روزی روزگاری در آمریکا، همان جایی که پسر کوچیکه، رفیق نودلز، را با گلوله می‌زنند. افتاده بودیم توی سر پایینی و می‌آمدیم تا برسیم پایین.

می‌لاد گفت: «تفریح اصلی مردم فکر می‌کنم داره می‌ره سمتی که تفریح‌شون دیگه بازی نباشه. ارتباط خیلی مهم شده واسه ملت. معاشرت شده مهم‌ترین چیز. خوب بودن، خوب رفتار کردن، دغدغه و تفریح دارن به هم نزدیک می‌شن.»

شب‌نم گفت: «داریم به یه جایی می‌رسیم که تفریح اصلی مطرح کردن شهرمون باشه.»

گفتم: «یعنی چی؟»

می‌لاد گفت: «قبلا مثلا یادته، بچه‌های محله‌های مختلف تهران با هم یه جورهایی کل کل داشتن؟»

«آره، مثلاً بچه‌های شرق با بچه‌های افسریه. بچه‌های جنت آباد با بچه‌های آریاشهر. دعوا می‌شد، دعواهای دسته‌جمعی. هنوزم بعضی وقت‌ها می‌شه از این درگیری‌ها.»

«آره، آفرین. کم‌کم داره یه جورى مسابقه شکل می‌گیره بین بچه‌های شهرهای مختلف دنیا توی سبک زندگی. ما فعلاً بازی رو به پارسی‌ها باختیم.»

شب‌نم گفت: «خوبی‌اش اینه که بچه تهرون دغدغه هویت و اصالت داره. مثلاً ما از روس‌ها بدمون می‌آد، درسته؟»

گفتم: «آره.»

«هیچ نشونه‌ای از مسکو تو تهران پیدا می‌کنی؟»

«نه خب، راست می‌گی.»

می‌لاد گفت: «یه دعوای هویتی داره شکل می‌گیره که نتیجه اینه که ما می‌خوایم خودمون رو تعریف کنیم. همین توجه خوبی که داره به بحث معماری و شهرسازی می‌شه توی تهران از طرف معمارهایی که از طبقه متوسط هم هستن، نتیجه همینه.»

گفتم: «آره، ولی بدی اش اینه که ما توی همین ماجرا، یعنی معماری هم داریم می ریم سمت نظریه های پاریسی: دلوز، دریدا...»

شبم گفتم: «خب به این خاطر که داریم پاریسی زندگی می کنیم. ما یه مشت جوون پرسه بازیم. پرسه بازها توی پاریس متولد شدن. ما پیرهن های چارخونه ای می پوشیم که آدم های نمایش نامه های مه هزار و نهصد و شصت و هشت تو پاریس تن شون می کنن.»

گفتم: «بحث شکل شهرنشینی این جا، شکل جمع گرایی روس ها از یه طرف، شکل فردی لس آنجلسی از یه طرف دیگه. ما که خودمون تو شکل زندگی روزمره مدل شهرنشینی نداشتیم هیچ وقت. همیشه یه مدنیت از بالا به پایین دیکته شده...»

تلفن میلاد زنگ خورد. «الو؟ امیر؟ سلام. ها؟ اومدیم، اومدیم. اردشیر بدو یه در بست بگیر.»

«چی شده؟»

«امیر اون هایی که اون شب زدن مون رو پیدا کرده.»

داد زدم: «در بست.»

پراید سفید هاچ بک زد روی ترمز. میلاد گفت: «شبم تو خودت می تونی بری خونه؟»

«آره، شما برین، اما مراقب باشین. اگه بگم نرین که گوش نمی کنین.» خداحافظی کردیم و پریدیم توی پراید.

گفتم: «آقا برو...»

«کجا؟»

«میلاد کجا؟»

میلاد گفت: «برو نارمک، میدون نوزدهم.»

امیر کروزرشان را نشان مان داد. پارک کرده بودند. گفت: «این جا نمی شه... فک کنم محل خودشونه.»

کمی منتظر شدیم. کچل نازنازی با آن یاروی سیل دسته موتوری آمدند و سوار کروزر شدند. انداختیم دنبال شان. ماشین امیر آن روزها یک اُپل گُرسای لگن بود.

نگران بودم. امیر چماقی گذاشته بود روی صندلی عقب، کنار دست من. رفتند و دنبالشان رفتیم تا رسیدیم به سیدخندان. زیر پل نگه داشتند. کچل نازنازی پیاده شد تا از آن یاروی و انتی چای بخرد. دسته موتوری پشت فرمان بود. امیر قفل فرمان را برداشت و گفت: «بریم حاجی.»

میلااد پنجه‌بکس را از توی داشبورد برداشت، پیاده شدیم. من چماق دست‌ام بود. میلااد رفت سمت دسته موتوری، من رفتم سراغ کچل نازنازی. برگشت، من را شناخت و ابروهایش پریدند بالا. زدم چماق را تو پهلویش، به راست خم شد. زدم توی کمرش، دولا شد. با زانو کوبیدم توی صورت‌اش، محکم. این دفعه دومی بود که توی زندگی‌ام دعوا می‌کردم. حسابی راه افتاده بودم. با سر بلند شد تو صورت‌ام، کوبید به دهان‌ام، لب‌ام ترکید. ملت دورمان جمع شدند. امیر با قفل فرمان زد توی کمرش، افتاد زمین. گفتم: «تو برو، خودم حسابشو باید برسم.» میلااد دسته موتوری را پیاده کرده بود و با مشت می‌کوبید به سرش. یارو التماس می‌کرد که نزن. کچل نازنازی از جاش بلند نمی‌شد. لگد زدم تو پهلویش. گفت: «آخ...» گفتم: «بگو من یه کچل نازنازی‌ام که از نگاه آقا اردشیر هم می‌ترسم...» ساکت بود. داد زدم: «بگو!»

«من یه کچل نازنازی ام که... می ترسم از اردشیر.»

«آقا اردشیر! و زدم تو پهلوش.»

«آقا اردشیر...»

«آفرین.»

امیر گفت: «بریم... بریم.» دویدیم سمت اُپل و سوار شدیم. داد
زدم: «آره... آره... این یعنی سکولاریسم.»

میلا د گفت: «چی؟»

«هیچی... هیچی.» ماشین گاز خورد و رفتیم ساندویچ فری
کثیف بخوریم. توی ذهن ام تکرار می کردم: «سکولاریسم،
علی... سکولاریسم.»

۳

بیشتر روزهای هفته را خانه یاسمین بودیم. لاله و کوشیار بیشتر با هم بودند. یاسمین و میلاد و امیر هم شده بودند یک گروه دیگر و من و شبنم و مهشید هم یکی دیگر. کیا و مهدیار هم بیشتر طول روز را فیلم می دیدند و با هم انگلیسی حرف می زدند.

بیشتر حرف‌هایی را که آن روزها می زدیم می توانید روی صفحه ی تویتر لاله بخوانید. هنوز پروفایل اش فعال است و تنها راهی که باعث می شود الان هم از شان خبر داشته باشم همین صفحه تویتر لاله است. بیشتر هم راجع به شبنم و کوشیار می نویسد، انگار او هم دیگر از باقی بچه‌ها خبر درستی ندارد.

شبنم رفته بود توی لاک خودش. یک چیزهایی بین خودشان بود که من خبر نداشتم. گذشته‌ای که آن‌ها با هم داشتند چیزی بود که همیشه بهش فکر می کردند. کوشیار و لاله گاهی وقتی من پیش‌شان بودم با هم راجع بهش حرف می زدند. این که

باربید و شب‌نم قبلا با هم دوست بودند و ظاهراً امیر میانه‌شان را خراب کرده. یا یاسمین و مهشید یک بار یک شرط‌بندی را بدون گروه انجام می‌دهند و پول‌اش را هم بین خودشان تقسیم می‌کنند. یا این که امیر دنباله‌روی میلاد بوده و هر کاری که او می‌کرده امیر هم پا جا پای او می‌گذاشته و انبوهی از اتفاقات خاله زنکی.

مهشید پسری بود که اکثر اوقات سرش توی کتاب بود، یا درس می‌خواند یا کتاب. از وقتی با هم آشنا شدیم، تقریباً تمام کتاب‌خانه من را جوید. آن قدر می‌خواند که عصبی‌ات می‌کرد. همین مطالعه‌ها هم کم‌کم تغییرش داد. اصالتاً جنوبی بود و ته لهجه جنوبی هم داشت. اندام متناسبی داشت. کم‌کم بیشتر بحث‌اش در مورد اخلاقیات بود. احساس می‌کنم تاثیر حرف‌های کوشیار بود.

کوشیار شدیداً اخلاقی بود. البته اخلاقیات خودش را داشت. با همه منصفانه برخورد می‌کرد یا سعی می‌کرد منصفانه برخورد کند. خوددار بود. امیر با کوشیار هم کل کل داشت، اما کوشیار با او وارد مسابقه نمی‌شد. می‌دانست چه طور از تنش جلوگیری کند. شاید چون به پولی که از شرط‌بندی‌ها درمی‌آورد احتیاج داشت. گاهی خشم را توی چشم‌هاش

می دیدم.

امیر کسی بود که هیچ چیز از خودش نداشت. از دیگران تقلید می کرد. گاهی به سبک و سیاق کیانوش طرفدار سینمای اروپا می شد و هنر فمنیستی و گاهی هم به تقلید از مهشید راجع به الهیات زیست محیطی سخنرانی می کرد. گاهی مثل مهدیار عاشقانه مایکل جکسون گوش می داد.

من می دیدم که همه به چشم مزاحم به او نگاه می کنند. لاله می گفت گاهی خاطراتی را که میلاد از کودکی اش برای من تعریف کرده بود، امیر از زبان خودش می گفت. مزاحم شخصیت دیگران بود. از تو تقلید می کرد و کاری می کرد تا از خودت بدت بیاید. حس کنی که دست دوم شدی. توضیح اش خیلی سخت است. از آن تجربه هایی است که شاید کمتر کسی باهاش برخورد کند.

اما کسی کاری نمی کرد و مگر باید چه کار می کردند؟

*

رفته بودیم جاده دو هزار. بساط را پهن کرده بودیم کنار آب. لاله و کوشیار نشسته بودند لب آب و پاهایشان را تا مچ گذاشته

بودند توی آب. بقیه هم داشتند به دلکک بازی مهدیار و شبنم می خندیدند. خاطرات روزهای مدرسه را باز آفرینی می کردند: «آقا ما؟ نخیر خودش فهمید.» یا «آقا اگه امتحان پایان ترم رو خوب بدیم می شه میان ترم رو تاثیر ندین؟» یا «آقا به خدا ما نبودیم، صفدری بودن آقا، اونا به ما گفتن... اون بگه... اون بگه خودت رو بنداز تو چاه، تو باید بری خودت رو بندازی تو چاه؟ نخیر، الان می رین خونه، فردا با اولیاتون می آین.»

شبنم تعریف می کرد که توی دبیرستان یاسمین سال بالایی اش بوده. تعریف می کرد که یاسمین همیشه می گفت، آرزو دارد شوهر کند و برای شوهرش شیرموز درست کند. یاسمین هم ناراحت می شد و می گفت، دروغ می گوید این شبنم. داشتیم به این چرندیات می خندیدیم.

چند جوان توی رودخانه داشتند سعی می کردند ماهی بگیرند. مهشید در گوش امیر چیزی گفت. امیر به باربد اشاره کرد و آن ها هم بلند شدند و رفتند توی رودخانه. نگاه شان می کردیم که چه اتفاقی قرار است بیفتد. چند دقیقه ای با پسرها حرف زدند. هوای مطبوعی بود. سبز رنگ غالب آن اطراف بود. صدای رودخانه گاهی شدت می گرفت و گاهی آرام می شد.

پسرهای توی رودخانه از هم فاصله گرفتند و توی آب را نگاه می کردند، مثل خرس پنجه به آب می زدند تا ماهی ها را شکار کنند. کمی گذشت که امیر یکی گرفت و میلاد هم. چند دقیقه بعد مهشید یک ماهی بزرگ گرفت، اما پسرها نتوانسته بودند حتی یک ماهی هم بگیرند.

داستان این بود که میلاد و امیر و مهشید با آن ها شرط می بندند که به ازای هر ماهی که از آن ها بیشتر بگیرند، ده هزار تومان برنده شوند. سیزده ماهی در مقابل یک ماهی. این طور شد که ما صد و بیست هزار تومان کاسبی کردیم. میلاد و امیر و مهشید قبل تر بارها این کار را کرده بودند و راحت می توانستند با پنجه ماهی بگیرند.

یک بار هم کوشیار با چند تا از بچه مایه دارهای جردن شرط بندی کرد که هر گروهی زودتر خودش را برساند کلاردشت ششصد هزار تومان برد. یاسمین نشست پشت فرمان اُپل امیر و با اختلاف چهل و پنج دقیقه و البته پنجاه هزار تومان جریمه سرعت غیرمجاز شرط را بردیم. یاسمین راننده رالی بود قبل ترها.

شرط بعدی کمی پیچیده بود. میلاد با یک مرد میان سال عشق

سینما شرط بسته بود که یکی از عینک دودیه‌های کیارستمی را بدزدیم. طرف دو میلیون تومان پول می‌داد. مشکل این جا بود که مدت شرط‌بندی یک ماه بود و میلاد کاملاً بدون برنامه این شرط را بسته بود. هیچ ردی از کیارستمی نداشتیم، حتی نمی‌دانستیم ایران است یا نه. اگر می‌باختم باید دو میلیون پول می‌دادیم. به هر دری توانستیم زدیم، اما هیچ کس هیچ آماری از آقای کیارستمی پیدا نکرد. نه می‌دانستیم خانه‌اش کجاست و نه می‌دانستیم کجاها رفت و آمد دارد. تنها چیزی که دستگیرمان شد این بود که او آدم اهل معاشرتی نیست. می‌گفتند محافظه کار است. کیا فکر می‌کرد شاید بتوانیم از طریق مراد فرهادپور یا مازیار اسلامی که کتاب دیالوگ‌هایشان را به اسم پاریس - تهران درباره سینمای کیارستمی منتشر کرده بودند ردی بگیریم. اما مهدیار هرچه قدر زبان ریخت نتوانست آماری از کیارستمی ازشان بگیرد.

چند روز گذشت و مهشید بهاریه یکی از مجله‌ها را پیدا کرد، از عید چند سال پیش که کیارستمی آن جا گفته بود بچه قله‌ک است. همین. همه میلاد را سرزنش می‌کردند که چرا همچین شرطی بسته است. اما ما هنوز ناامید نشده بودم: من، شب‌نم و مهدیار. ما هر روز صبح به امید سرنخی از کیارستمی این در و

آن در می‌زدیم. مهدیار حتی رفت و چند تا از بچه‌های کارگاه فیلم‌سازی‌اش را هم پیدا کرد، اما آن‌ها هم هیچ خبری ازش نداشتند.

یک روز مهشید یکی از شماره‌های مجله ناله را آورد که آن جا امید روحانی با کیارستمی مصاحبه کرده بود. به نظر می‌آمد پیدا کردن امید روحانی ساده‌تر باشد و بعد از طریق او بشود کاری کرد. دل توی دل‌مان نبود. خدا خدا می‌کردیم گوشی را بردارد. بالاخره برداشت. یاسمین گفت: «سلام آقای روحانی.»

«سلام، بفرمایید؟»

«ببخشید، من یکی از دوستان آقای کیارستمی هستم، می‌خواستم بینم ایشون رو کجا می‌تونم پیدا کنم؟»

و شت، قطع کرد. فشارم افتاد.

می‌لاد گفت: «خاک بر سرت، این جور می‌خواستی از زیر زبون‌اش بکشی؟ من دوست شون هستم؟ آره؟» مهدیار پوزخند زد.

گفتم: «اگه خودم حرف زده بودم شاید بهتر بود. ما رو باش

گفتیم مخه رو می زنی الان.»

شبنم گفت: «باید لاله حرف می زد.»

لاله گفت: «من که گفتم بدین من حرف بزنم.»

کوشیار گفت: «هر کس دیگه به جز یاسمین حرف می زد، الان جواب گرفته بودیم. دوست شون هستم یعنی چی؟ یعنی من کلاهدارم.»

یاسمین اشک توی چشم هاش جمع شده بود. تلفن را انداخت روی کاناپه و رفت توی اتاق اش. امیر بلند شد و رفت دنبال اش. چند دقیقه ساکت ماندیم تا لاله گفت: «شرط رو باختیم، دو میلیون، اون هم تو این بی پولی. دیگه هم مثل قدیم شرط خوب به تورمون نخواهد خورد.»

کیا گفت: «بچه ها می خواد خوش تون بیاد، می خواد بدتون بیاد. من دیگه نیستم.»

کوشیار گفت: «قرار بود ما این جوری پول در بیاریم که کار نکنیم، نه این که از صبح تا شب وقت مون رو بذاریم تا یه شرط رو ببریم. آخرش ام ببازیم.»

کیا کوله‌اش را برداشت و رفت. وقتی می‌رفت گفت:
«خداحافظ... حلال‌مون کنین.»

شب‌نم گفت: «گمشو، عوضی ترسو.»

می‌لاد بلند گفت: «تقصیر اون ضعیفه ناقص‌العقله. اگه یه نفر تو این شهر باشه که بتونیم یه سرنخی ازش گیر بیاریم همین امید روحانی بود. این‌ام که ریده شد توش رفت.»

امیر در اتاق را باز کرد و آمد توی نشیمن. گفت: «دهن تو بیند می‌لاد، حرمت نون و نمکی که خوردیم رو نگه می‌دارم چیزی بهت نمی‌گم. تقصیر یاسمین بیچاره‌ست یا تو؟ با این قماری که همه‌مون رو توش انداختی؟»

کوشیار گفت: «این گو خوریا به تو نیومده امیر. خودت‌ام دیدی که داشتیم به نتیجه می‌رسیدیم. در ضمن اصلاً هم شرط بدی نیست، دو میلیونه. قرار نیست که مثلاً مث اون بار تو جاده با اون اُپل قراضه جون‌مون رو به خطر بندازیم.»

مهدیار گفت: «بچه‌ها، این بحث‌ها ما رو به جایی نمی‌رسونه.»

امیر گفت: «بین دادش، بین کوشیار جون، یه چن وقتی بد

داری واسه من شاخ می‌شی...» نزدیک کوشیار شد و هل‌اش داد.

کوشیار گفت: «آره بیا جلو، خیلی وقته منتظر همچین روزی‌ام.»

لاله گفت: «بسه بچه‌ها، دعوا نکنین.»

بلند شدم و جلو امیر را گرفتم و گفتم: «بسه امیر، بسه.» امیر دست‌اش را پرت کرد و کوبید توی صورت کوشیار. کوشیار مشت‌اش را پرت کرد که خورد توی سینه امیر. میلاد پرید و کوشیار را گرفت. من هم امیر را دودستی چسبیدم.

امیر گفت: «همه کس دیوٲ، بزئم فکات رو بیارم پایین؟»

«مالیدی عمه قحبه.»

در اتاق باز شد و یاسمین بیرون دوید. گریه می‌کرد، ولی لب‌خند روی لب‌اش بود. گفت: «بیاید، بیاید. پیدا کردم.» یک مجله دست‌اش بود. مجله را گرفت سمت من. شروع کردم بلندبلند خواندن: «ورک شاپ فیلم کوتاه با حضور اساتید برجسته: محمود کلاری، ناصر تقوایی، امیر پوریا و عباس کیارستمی. فاک همینه، پسر ما بردیم. یوهووو.» لاله شروع کرد به جیغ

کشیدن و دست زدن. میلاد و کوشیار همدیگر را بغل کردند. امیر رفت و سرش را گذاشت روی شانه یاسمین. مهشید و شبنم به من نگاه می کردند و می خندیدند. مهدیار بغل ام کرد.

*

خب، تا این جا یک نفر رهایمان کرد: کیانوش. همه از دست اش عصبانی بودند. حتی شاهد بودم که مهدیار برای این ماجرا اشک هم ریخت. بقیه اما بیشتر سرگرم این بودند که چه طور عینک استاد را بدزدیم. دل توی دلام نبود. توی اُپل نشسته بودم منتظر، کنار امیر. شبنم هم عقب نشسته بود. مهدیار جلو در آموزشگاه ایستاده بود و مثلاً برای این که جلب توجه نکند، با گوشی اش ورمی رفت. یک کلاه شاپو مشکی هم گذاشته بود سرش. هرچه قدر هم گفتیم این کار را نکن، قبول نکرد. می گفت این کلاه برای مان شانس می آورد. بقیه توی ون بودند، آن دست خیابان. خلوت بود. ظهر گند تابستان. مدام کیارستمی را تصور می کردم که از آن پله ها می آید پایین. بعد ما چه کار می کردیم؟ هیچ برنامه ای نداشتیم. احتمالاً مهدیار می خواست عینک اش را از روی صورت اش بقاپد یا سر صحبت را با او باز کند و بعد چه کار کند؟ نمی دانستیم.

تقریباً یک ساعتی گذشت تا بالاخره کیارستمی را دیدیم، عینک اش به چشم اش بود. از پله های آموزشگاه آمد پایین، یک لشکر دختر و پسر هم دنبال اش بودند. مهدیار رفت قاطی شان. دیگر نمی دیدیم اش. مدام چشم چشم می کردم تا مهدیار را قاطی جمعیت پیدا کنم و بینم چه غلطی دارد می کند. شبنم دست اش را گذاشت روی شانهام. گفت: «من می ترسم بچه ها.»

گفتم: «نترس رفیق، ما میبریم.»

امیر نگاهام کرد، نگران بود. گفتم: «خیالی نی حاجی، نترس. هیچی نمی شه.»

برای ام اس ام اس آمد: «بیاید زود، منتظر آژانس.» مهدیار بود. اس ام اس را بلند خواندم. امیر گفت: «پیرین پایین، با ون باین.» سریع پیاده شدیم. امیر گاز داد و رفت جلو آموزشگاه. کیارستمی رفت و سوار اُپل شد. سوار ون شدیم. یاسمین گاز داد و افتادیم پشت اُپل. شبنم دست ام را گرفت و فشار داد، گفت: «خدایا، کمک مون کن.»

لاله زنگ زد به گوشی امیر: «الو؟ امیر؟ ردیفی؟ بین یه جا نگه دار.»

کوشیار گفت: «واسه چی نگه داره؟ وسط شهر؟»

گفتم: «نمی‌خوایم بکشیم‌اش که، می‌خوایم عینک‌اش رو بگیریم. بگو نگه داره.»

لاله پای گوشی گفت: «یه جای خلوت بزن کنار.» یاسمین از توی آینه نگاهم کرد. نگاه‌اش نگران بود. توی حافظ بودیم. اُپل زد کنار، ما هم کمی عقب‌تر نگه داشتیم.

گفتم: «کوشیار پیاده شو بریم.»

مهشید گفت: «امضا هم ازش بگیرین.» بهش چشمک زدم و پیاده شدیم.

بدوبدو رفتیم و سوار اُپل شدیم. کوشیار نشست جلو. آقای کیارستمی تعجب کرده بود. گفتم: «سلام، حال تون خوبه؟»

«بله، ممنون... چی شد؟»

کوشیار گفت: «چیزی نشده، راه بیفت.»

گفتم: «کوشیار جان، چرا قضیه رو پیچیده‌اش می‌کنی؟ بینین آقای کیارستمی، ما خیلی شما رو دوست داریم، شما افتخار

مملکت هستین...»

کیارستمی گفت: «بخشید، من وقت این چیزها رو ندارم بچه‌ها، باید برم.» امیر درها را قفل کرد.

گفتم: «بینین، ما فقط چند دقیقه وقت تون رو می‌گیریم. ما احتیاج به پول داریم و برای این پول شرط‌بندی کردیم سر عینک شما. شما باید عینک تون رو بدین به ما.»

کیارستمی عینک‌اش را درآورد و داد به من. گیج شده بود، چشم‌های پیری داشت. کوشیار از توی داشبورد یک نسخه دی‌وی‌دی «رونوشت برابر اصل» را رد کرد عقب.

گفتم: «باید روی این رو هم امضا کنین، همون امضایی که توی کن می‌دین به ملت. به یه آقای ایرانی چاق هم امضا دادین اون جا، عین همون رو این جا بزنین تا مشخص بشه عینک خودتونه.» یک ماژیک سیاه بهشان تعارف کردم. آقای کیارستمی به حالت اسلوموشن ماژیک را گرفت و روی دی‌وی‌دی را امضا کرد.

گفتم: «یه کم جلوتر یه آژانس هست، خیلی خوشحال شدیم از زیارت تون. جون مادرتون شماره ماشین رو برندارین، تو رو

جون بچه تون بی خیال ما شین...» نگذاشت حرفام را تمام کنم و پیاده شد. اُپل گاز خورد و رفتیم.

گوشی کوشیار زنگ خورد: «الو؟ سلام... لاله عینک رو گرفتیم... آره آره... به یاسمین بگو بریم امشب پاپیون پیتزا بخوریم.»

هدفونام را گذاشتم توی گوشام، ترانه فول آرکایو را پلی کردم: Cause I'm a fool A fool for you.... I seem to want ...

تهران را نگاه می کردم. فکر می کردم به این که چه طور ما بدون هیچ برنامه‌ای بردیم. به این که چه طور در یک لحظه کیارستمی منتظر آژانس بود و درست در همان لحظه عقل مهدیار کار افتاد و به ما گفت بیاید و ما هم گرفتیم چی کار باید بکنیم و عینک مال ما شد.

کوشیار یک نخ سیگار روشن رد کرد عقب. سیگار را گرفتم و گذاشتم گوشه لبام. پک زدم... کیف داشت.

*

یاسمین گفت: «این جوروی همیشه ادامه داد، خیلی کم پول ایم.»

باید یه کار گنده پیدا کنیم. با این که نه نفر شدیم، ولی باز هم جور نمی شه.»

شبم سر زدن مخ یک پسر بیس مایه دار شرط بست. شرط را برد.

یاسمین گفت: «کم داریم، با این پول ها به هیچ کدوم از آرزو هامون نمی رسیم.»

مهندس سر پیدا کردن تمام کلیپ های بیتلز شرط بست. شرط را برد.

یاسمین گفت: «نمیشه، ده تومن تو حساب. فکر کنم قراره گشنه بمونیم.»

امیر سر زدن گنده لات نواب شرط بست، شرط را برد.

یاسمین گفت: «کم داریم، نگران ام.»

با مهدیار رفتیم چند تا دوره پوکر، تو دو، سه هفته یک میلیون کاسب شدیم.

یاسمین گفت: «با این پول ها نمی شه زندگی کرد، باید یه

کار گنده پیدا کنیم.»

کوشیار آخر هفته‌ها تا صبح فیفا بازی می‌کرد، شرط می‌بست و می‌برد.

یاسمین گفت: «باید یه مدت کم خرج کنیم.»

لاله توی یک مهمانی با تتلو متلو این‌ها شرط بست که شماره موبایل آل پاچینو را دارد، شرط را برد. مثل این که یک نفر شماره را توییت کرده بوده.

یاسمین گفت: «نمی‌تونیم با این پول‌ها به جایی برسیم، با این همه ناخن خشکی که می‌کنیم همه‌اش دوازده تومن پس‌انداز داریم.»

میلا و کوشیار از بالای یک ساختمان سه طبقه پریدند، پای چپ جفت‌شان شکست، ولی هر کدام دو میلیون کاسب شدند.

مثل این بود که تهران روی یک جور دیوانگی بالا پایین می‌شد و مثل دیوانه‌ها می‌رقصید. بابت شرط‌بندی پول‌های کلان جابه‌جا می‌شد و ما مثل گرگ‌های گرسنه این پول‌ها را بو می‌کشیدیم. انگار ملت برای فرار از آن روزمرگی بیهوده‌ای که

تمام زندگی شان را فراگرفته بود حاضر بودند تمام زندگی شان را بدهند.

چند بار دیگر هم شرطبندی کردیم: مخزنی، جک اس بازی و این چیزها.

اما یاسمین و امیر باز هم هول توی دل مان انداختند که کم داریم. قرار شد با آن پول‌هایی که توی آن مدت جمع کردیم دیگر سراغ شرطبندی‌های خرده‌ریز نرویم. قرار بود چند تا کار گنده دیگر پیدا کنیم و بعد دیگر هر کس برود پی زندگی خودش. کوشیار و لاله می‌گفتند که دیگر تحمل بقیه را ندارند. کوشیار می‌گفت، غیر از من از باقی بدش آمده، حتی میلاد که دیگر به یک موجود منفعل تبدیل شده و تمام اختیاراتش دست امیر و یاسمین است. اما ماجرا این بود که میلاد بیشتر توی لاک خودش فرو رفته بود، بیشتر سرش به بوم و رنگ‌اش گرم بود.

باربد و شب‌نم آن روزها دوباره به هم نزدیک شده بودند، شاید هم از دیگران فاصله گرفته بودند. من سعی می‌کردم نگذارم این اتفاق بیفتد، اما آن‌ها خودشان نمی‌خواستند. امیر و یاسمین هم از این بابت خیلی ناراحت و دلگیر بودند.

من آن روزها بیشتر به مهشید و مهدیار نزدیک شده بودم، بیشتر هم ما سه نفر خانه من جمع می شدیم. کم کم از هم جدا افتادیم و کمتر در طول هفته همدیگر را می دیدیم. با شبنم تلفنی در تماس بودم، می گفت میلاد دیگر با هیچ کس در تماس نیست، فقط دارد کار می کند، نقاشی می کشد. من و مهشید خیلی با هم صمیمی شده بودیم. داستان زندگی اش را برای ام تعریف کرد که پدرش تا آن روز چند بار ورشکست شده بود. از تجارت چینی و بلورجات گرفته تا سیم کارت، به هر دری زده بود زمین خورده بود تا این که پدربزرگ مادری اش که آدم پولداری هم بوده می میرد و آن ها با ارثی که به مادرش می رسد پولدار می شوند. اما پدرش معتاد به کوکابین میشود و آن ثروت هم به باد می رود. مادر مهشید هم طلاق می گیرد و با پسر عموی اش که در جوانی مدتی با هم نامزد بودند ازدواج می کند.

مهدیار هم تعریف کرد که مادرش با خواهر نوزادش او و پدرش را ترک می کنند و با مرد دیگری می روند ترکیه. پدر مهدیار مدتی الکلی می شود تا بالاخره می تواند با شرایط کنار بیاید. اما زخم های آن دوران هنوز او و پدرش را آزار می دهند. مهدیار می گفت از زن ها خوشش نمی آید. ما همگی بچه های

خانواده‌های ترکیده بودیم. مهدیار می‌گفت، هیچ خبری از مادر و خواهرش ندارد.

یکی، دو هفته‌ای همین‌طور گذشت تا کوشیار بچه‌ها را به خاطر یک شرط بندی درست و حسابی دور هم جمع کرد.

کوشیار گفت: «برنامه اینه که باید یه نمایش رو به هم بزنیم.»

شبنم گفت: «کدوم نمایش رو؟»

«دیکتاتور بزرگ.»

گفتم: «این کجاش شرط بندیه؟ این خراب کاریه.»

یاسمین گفت: «چه قدر می‌دن؟»

«ده تومن.»

امیر گفت: «خوبه. با کی شرط بستن؟»

«یکی بهم گفت به این‌ها می‌گن تندرو.»

گفتم: «آقا، این شرط بندی نیست، خراب کاریه.»

مهشید گفت: «حق با اردشیره.»

مهديار داشت موهای بلند میلاد را می‌بافت. گفت: «این خراب کاریه میلاد؟»

میلاد گفت: «آره، ولی ما به این پول احتیاج داریم.»

شب‌نم گفت: «میلاد، یعنی تو هم موافقی؟»

«آره شب‌نم، ما به اون پول احتیاج داریم. شهریه این ترم رو دادی؟ یا می‌خوای از بابات بگیری؟»

یاسمین گفت: «خیلی خب، می‌تونین مسیر خودتون رو مشخص کنین. با ما هستین یا نه؟ می‌تونین مثل کیا همین جا از ما خدا حافظی کنید. کیا با ما هستن؟» و دست‌اش را بالا برد، کوشیار و لاله هم. بعد امیر و میلاد. شب‌نم نفر بعدی بود. مهشید و مهديار به من نگاه می‌کردن، مهديار نگران بود، دست‌اش را برد بالا. مهشید به شب‌نم نگاه کرد، دست‌اش را بالا برد. حالا همه به من نگاه می‌کردند... دست‌ام را بردم بالا.

توی تراس نشسته بودم. آسمان ستاره داشت. اما بگی‌نگی باران هم می‌آمد، توی آن تابستان گرم غنیمت بود. قصه امیر

سیاوش قمیشی را گوش می کردم، با گوشی شبنم:

بارون امشب توی ایوون... مٹ آزادی تو زندون، بی صفا
بی تحرک بی ریا بود

توی زندون، می کنه جون، مرد باهمت میدون... توی فکر رای
فرجام امیره

شبنم آمد توی تراس، یکی از صندلی های تاشو را باز کرد و
نشست. گفت: «چته؟ ناراحتی؟»

«نباشم؟»

«بین ما مجبوریم... منبع در آمد دیگه ای نداریم.»

«توجیهی مسخره تر از این هم می تونستی داشته باشی؟ ما با
این کار به خودمون خیانت کردیم.»

«من می فهمم تو چی می گی، اما فقط همین یه باره. من
خودم هم دیگه از این جور زندگی کردن خسته شدم. این
کار که تموم بشه، می رم دیگه پشت سرم رو هم نگاه نمی کنم،
هر وقت هم دیگه این بچه ها رو دیدم، نمی شناسم شون.»

«من ام نمی شناسی؟»

«حالا شاید تو رو بشناسم.» لبخند زد. به انگشت هاش نگاه کردم، زخم شده بود. نپرسیدم چرا.

«مگه چه قدر پول حالا می خوان بدن بهت؟»

«شهریه ترم آخر دانشگاه که می شه، بعدش دیگه تموم، چون درس ام تموم می شه. بعد می تونم برم یه کار آدمونه پیدا کنم.»

«راستی؟»

«ها؟» پشت لباش عرق نشسته بود، زنبوری آمد بالای سرمان کمی شکسته پکسته پرواز کرد و رفت.

گفتم: «یه بن بست شبنم پیدا کردم.» خندید.

گفت: «نمی خواد دیگه بدزدیش.»

«چرا؟»

«How I Met Your Mother رو دیدی؟»

«آره، چه طور؟»

«اون جا که تد واسه رابین یه چیزی می دزده، شیپور آبی بود فک کنم. شبیه اون می شه. دوس ندارم زندگی ام شبیه فیلم‌ها و کتاب‌ها باشه.»

«نمی شه که، بالاخره یه جاهایی اش شبیه می شه.»

«آره، ولی قسمت‌های خاطره‌انگیزش نمی خوام اون شکلی باشه. روزمره‌هاش بشه اشکالی نداره. چون دست من نیست، بقیه از روی تلویزیون زندگی می کنن خوب. من ام درگیر می شم دیگه.»

«آره، راست می گی.»

«تا اون جا که بتونم از دست هر جور رسانه‌ای فرار می کنم.»
خندیدیم.

گفتم: «منم دوست دارم همین کار رو بکنم.»

«به نظرت می شه؟»

«سخته، ولی همین که سعی می کنی یه چیزی به روزها

اضافه کنی تا از دست روزمره گی خلاص شی، خودش تجربه‌های یگانه‌ای می‌سازه. البته کم کم و به مرور.»

«وقتی باهات حرف می‌زنم، حس خوبی بهم می‌دی.»

«تو هم همین طور.»

«این روزها چی کار می‌کنی؟»

«کتاب می‌خونم بیشتر، مثل همیشه.»

«چی می‌خونی؟»

«نام من سرخ.»

«اورهان پاموک؟ می‌گن می‌خواد بیاد ایران.»

«چه فرقی به حال من و تو می‌کنه؟ ایرانی‌ها همیشه با ترک‌ها

لج می‌مونن.»

«ولی من و تو با هم لج نیستیم.»

«آره، ولی دوس ندارم این رو، که خیلی از ایرانی‌ها از ترک‌ها

بدشون می آد.»

«تقصیر خودمونه، اون‌ها جدیدا خیلی دارن بهمون حال می دن. ولی ما هیچ کاری نمی کنیم.»

«تو خودت رو ایرانی می دونی؟»

«خودم رو تهرانی می دونم.»

«یه جور نژادپرستی داریم همه ما تهرانی‌ها.»

... بی سرانجام، نداره حتی رفیقی، که بگه دردشو....

به انگشتان زخمی‌اش نگاه کردم. نمی دانم چرا آن شب نپرسیدم انگشت‌هاست برای چه زخم شده‌اند. حالا گاهی وقت‌ها خواب آن انگشت‌های زخم را می بینم.

*

قرار بود طوری نمایش را به هم بزنیم که مردمی که برای تماشای نمایش می آیند فکر کنند گروه برای اجرای نمایش از آمریکایی‌ها پول گرفته‌اند. قرار بود پنج میلیون تومان اول بگیریم و بعد از پایان کار هم پنج میلیون دیگر. دقیقا مثل

همانی که آقایان تندرو از فیلم‌های جنایی یاد گرفته بودند. نمایش توی تماشاخانه ایرانشهر اجرا می‌شد. هفته دوم اجرای نمایش بود و حسابی سر و صدا کرده بود. روز اول خراب کاری برنامه این بود که من و مهشید و یاسمین این کار را انجام بدیم. بلیت خریدیم و وارد سالن شدیم. مردم خیلی هیجان‌زده بودند. هر جا که اسم عدالت، دموکراسی و جامعه را می‌شنیدند دست می‌زدند. کمی از نمایش گذشته بود که یک دفعه داد زدم: «آخه کسی باید این نمایش رو اجرا کنه که صادق باشه، شماها که یه مشت مزدور بیگانه‌این، چه طور روتون می‌شه کلمه صداقت رو به زبون بیارین؟» آقایان تندرو برگشته بودند و ما را نگاه می‌کردند.

یاسمین گفت: «خوب شد زود دست تون رو شد، ما نمی‌خواستیم این‌ها رو بگیم، ولی دیدیم نمی‌تونیم جلو این مردم ساکت بشینیم.»

مهشید پرید روی سن و یک برگه کاغذ تا شده از توی جیب‌اش در آورد و رو به جمعیت گفت: «ببینین، این کاغذ نشون می‌ده که اون‌ها از یک بنیاد جاسوسی آمریکایی پول گرفتن تا این نمایش رو اجرا کنن.» بعدا فهمیدیم آن کاغذ برگه آزمایش

خون یکی از مریض‌های بیمارستانی بود که مهشید آن جا گاهی کشیک می‌ایستاد.

یاسمین گفت: «ایشون درست می‌گن، من پدرم آمریکاست. همین چند روز پیش داشتم تلفنی باهاش صحبت می‌کردم. می‌گفت توی تمام محافل آمریکایی صحبت سرهمین نمایشه.» باز هم یاسمین داشت گند می‌زد. ملت گیج شده بودند. بازیگرهای نمایش مبهوت به هم نگاه می‌کردند، شوکه شده بودند.

گفتم: «خاک بر سر ملتی که این قدر راحت بازیچه می‌شه.»

کم کم زمزمه‌هایی بلند شد. از سالن آمدم بیرون و برگشتم خانه خودم. گوشی‌ام را خاموش کردم و یک‌والیوم ده انداختم بالا و خوابیدم.

چند روز بعد فیس بوک و تویتر و یاهو و می‌می را پر کردیم از اخبار دروغ مربوط به نمایش. لاله این کار را کرد. مهشید و مهدیار هم روی هر وبلاگی که پا داد کامنت گذاشتند. این طوری بود که نمایش کلا خوابید و یک هفته دیگر بیشتر روی

صحنه دوام نیاورد. ما هم پنج میلیون دیگر به اضافه دو میلیون حق‌السکوت از آن آقایان تندرو و عناصر خودسر گرفتیم و رفتیم کافه کافکا شام خوردیم.

وقتی به ساندویچ‌ام گاز می‌زدم توی ذهنم تکرار می‌کردم: «این یعنی سکولاریسم، این یعنی سکولاریسم آقای سکولاریست...»

۴

کم کم ماجرا شکل پیچیده تری به خودش گرفت.

یک شب وقتی با یاسمین تنها شدم، ازش خواستم بیشتر راجع به گذشته بچه‌ها و نوع تقسیم پول‌ها برای‌ام توضیح بدهد. صحبت‌مان از جایی شروع شد که یاسمین یک دسته اسکناس ده هزار تومانی گذاشت روی پام. توی اتاقش نشسته بودم، داشتم سیگار دود می‌کردم. عکس او و پدرش بزرگ و قاب شده (یک قاب طلایی سبک رو کوکو) رو به روی‌ام بود. داشتیم موسیقی برای پیانو علیرضا مشایخی گوش می‌کردیم.

یاسمین گفت: «این مال توئه.»

گفتم: «من احتیاجی ندارم، من هنوز از بابام پول توجیبی می‌گیرم و همون هم برای زندگی‌ام کافیه. هنوز دنگ شام و نهارهایی رو هم که خونه تو خوردم ندادم.»

یاسمین گفت: «لازم نیست چیزی بدی.»

«چه قدر مگه داریم که می‌خوای این همه رو بدی به من؟»

«بیشتر از اون چیزی که تو فکر کنی داریم.»

«یعنی چی؟»

«خب، قرار از اول بر این بود که هیچ وقت دست به اصل پول‌هایی که از شرط‌بندی درمی‌آد زده نشه... این از سود پوله.»

«چه بانکی که این قدر سود می‌ده؟»

«بانک نیست، یه سرمایه‌گذاری پر سوده که من و امیر می‌چرخونیم‌اش. البته همه بچه‌ها ازش خبر ندارن. تو هم چیزی بهشون نگو.»

«کیا خبر دارن؟»

«به جز من و امیر، میلاد و کوشیار و احتمالاً لاله.»

«و من.»

«تو هم چیزی نمی‌دونی، می‌دونی؟»

«نه، ولی قراره بدونم. تو بهم می گی یا میلاد؟»

«خودم بهت می گم... یه جور تجارته، تجارت یه جور سبزی.»

«سبزی؟ سبزی خوردن که نیست؟» خندیدیم.

یاسمین نیش سرخاش را جمع کرد و گفت: «نه، سبزی خوردن نیست.»

با انگشت هاش روی میز می زد.

گفتم: «علف می فروشین؟»

«علف نیست، ولی نزدیک شدی. خیلی تیزی.»

«وقتی می گی تجارت سبزی یعنی چی؟» خندیدم، «کدوم سبزی می تونه این قدر پر سود باشه؟ جعفری؟»

«هاه، راست می گی، جعفری نمی تونه باشه.»

در اتاق باز شد و امیر آمد تو. کیفاش را انداخت روی میز. آمد جلو با من و یاسمین دست داد. نشست روی یکی از مبل های گوشتالوی اتاق یاسمین. گفت: «پژمان الان می آد.»

کی‌ها این جان؟»

«من و اردشیر فقط. میلاد و کوشیار هم می‌آن.»

گفتم: «می‌شه بگید این دسته اسکناسی که جلو منه پول چیه؟»

امیر گفت: «پول شرط‌بندی.»

«نه، نیست. پول دلالی‌یه یه جور سبزی که علف نیس.» امیر به یاسمین نگاه کرد.

گفت: «خب پس مَث این که تو هم هستی، اگه قراره بدونی، باس اهل مصرف باشی. نترس اعتیاد نداره.»

یاسمین گفت: «چرا باید دادا بزنه؟»

«چون من میگم.» توی چشم‌های من زل زد. سعی کردم نگاه خونسردی تحویل اش بدهم.

گفتم: «دادا؟ اسم سبزیه دادائه؟»

یاسمین گفت: «میلاد و کوشیار این اسم رو روش گذاشتن.» امیر با دسته کلیدش بازی می‌کرد.

«تکون‌اش نده اعصاب‌ام رو خرد می کنه.» کلیدها از تکان ایستادند.

روزنامه‌ام را که روی دسته مبل بود باز کردم و مشغول خواندن شدم تا دیگر بحث را که بوی درگیری می‌داد، ادامه ندهم: «سنت داستان‌نویسی جنایی به شکلی که امروز مرسوم است از آلن پو آغاز می‌شود. آلن پو روزنامه‌نگاری بود که به قصد اضافه کردن بر عایدی‌اش از نوشتن، دست به نوشتن داستان‌های جنایی و ترسناک زد که موسوم به گاتیک هستند. گاتیک سبکی از معماری و هنر بعد از رمانسک است، با برج و باروهای تاریک و وهم‌آلود... این برج و باروها بر اساس معماری رمانسک و قرون وسطایی طراحی شده بودند. گفتنی است خانه آلن پو هم کم‌وبیش از این معماری دور نبوده است.» چیزی که من مسلم می‌دانم این است که آلن پو به خاطر پول دست به نوشتن آن داستان‌ها زد، اما هرگز موفق نشد به آن چه می‌خواست دست پیدا کند.

زنگ آپارتمان زده شد، امیر گفت: «پژمانه.»، یاسمین رفت در را باز کند. چند دقیقه بعد امیر در را برای پژمان باز کرد و پژمان که یک پیرمرد ژولی‌پولی قوزی بود و یک پالون گل‌منگلی موتور انداخته بود روی دوش‌اش، آمد تو. پوست صورت‌اش

از پوست ماتحت کرگدن هم کلفت تر بود، چرب و براق، با ته ریش چند روزه. با پژمان دست داد. به من و یاسمین سلام کرد، صداش از این صداهای نازک شده از تریاک بود. موهایش چرب بودند، براق، فر خورده و کثیف.

امیر گفت: «چه خبر؟»

پژمان با همان صدای خنده دار گفت: «خبری نیست گل ام، خبری نیست، جز سلامتی رفقا.»

یاسمین لبخند تحویل اش می داد.

امیر گفت: «جدیدا ستاره سهیل شدی، کم پیدایی.»

«درگیرم، درگیر. آقای که شما باشی یه مدت یه سری معضلات پیش اومد واسه طلا خانوم، گریبون ما رو هم گرفت. یه مدت مجبور شدم برم جندق... طلا خانوم دستور فرمودن آفتابی نشو، ما هم اطاعت کردیم.»

یاسمین گفت: «چی شده بود؟»

«یه سری مادر به خطا رد طلا خانوم رو گرفته بودن... گنده

باشی، بدخواه هم زیاد داری دیگه، مَث طلا خانوم. دنبال اش بودن. طلا خانوم هم ترسیده بود گزندى به ما برسه، فرمودن برو آتان. یه مدت هم رفتم آتان. خودشون هم نبودن. یه دو ماهی شد تا دوباره تماس گرفتن، دستور فرمودن بیا. ما هم اطاعت کردیم.» یاسمین بلند شد رفت آشپزخانه.

پژمان گفت: «بیا یاسی جون، بیا زحمت نکش، من باید زود برم. طلا خانوم تنهان، فرمودن زود بیا، حوصله شون تنهایی سرمی ره.»

به این فکر می کردم که اگر یک نفر توی دنیا برای معاشرت مانده باشد و آن هم این پژمان باشد، عمرا باهاش نمی گردم. بعد فکر کردم طلا خانوم هم یکی است لنگه خودش حتما.

امیر گفت: «خب داداشی، امونتی طلا خانوم رو آوردی؟»

«بعله که آوردم.» از آن پالوناش که انداخته بود روی کولاش یک کیسه پلاستیکی سیاه آورد بیرون، گذاشت روی میز. امیر بلند شد، کیسه را از روی میز برداشت و داخل اش را وارسی کرد. پرسید: «چند تاست؟» یاسمین بشقاب میوه را آورد و گذاشت روی میز جلو پژمان.

«صد مثقاله داداش ام، یه مثقال یه مثقال ام نشستم برات سوا کردم که دیگه گله نکنی.»

«قربونات برم آقا پژمان، تو زحمت افتادی که.»

یاسمین گفت: «مرام کش مون کردی فردین.» خندیدند.

پژمان گفت: «آره، بعد می گن فردین مرده.» مدتی خیره به زمین ماند. گفت: «خدا بیامرزدش، خدا ایشالله همه اسیرهای خاک رو بیامرزه.» و بلند شد.

یاسمین گفت: «ای بابا، کجا با این عجله؟»

«نه دیگه برم، بانو تنهاست... دیر برسم گله می کنه. دیشب می گفت بین این همه که دور و ورم میگردن و مجیزم رو می گن، فقط رو تو حساب می کنم پژی... هه، خب ماهم خاطرش رو می خوایم. طلا خانوم ماهه، ستاره ست، طلاست این زن.» تمام دندان هایش سیاه بودند و شکسته پکسته.

*

نیم ساعتی می شد که میلاد و کوشیار آمده بودند. امیر و یاسمین

توی اتاق بودند. من نمی دانستم دقیقا قرار است چه کار کنیم. داشتیم با میلاد و کوشیار راجع به چندلر حرف می زدیم. میلاد می گفت نمی فهمد چرا من و کوشیار این قدر این یارو را دوست داریم. کوشیار می گفت، نثرش را دوست دارد و من هم البته به خاطر ماجرا دوست اش داشتم. ماجرا چیزی است که من بدون آن نمی توانم نفس بکشم و تنها دلیلی که باعث می شد من چندلر را دوست داشته باشم و در آن لحظه آن جا پیش این آدم های عجیب و دوست داشتنی نشسته باشم همین بود.

به نظر کوشیار «خدا حافظی طولانی» بهترین کار چندلر بود و می گفت، فیلم رابرت آلتمن اصلا به پای کتاب نمی رسد. همیشه همین طور است، البته گاهی استثناهایی هم وجود دارد. مثلا «مرثیه ای برای یک رویا» که فیلم باید بهتر از کتاب باشد. میلاد گفت، ما که کتاب را نخوانده ایم و حق هم با او بود. ما که کتاب را نخوانده بودیم. امیر و یاسمین آمدند، امیر دوتا تکه کاغذ کوچک تاخورده گاهی، از همان ها که لای اش ساندویچ کثیف می پیچند، انداخت روی میز. گفت: «کوشیار بساط موزیک ات رو علم کن که می خوایم شروع کنیم.»

یاسمین گفت: «بستنی کره ای می خورین باه اش؟» و رفت توی

آشپزخانه.

میلاَد گفت: «آره، آره. آب هم بیار فدات شم.»

کوشیار گفت: «با فرهاد شروع می کنیم...»

تو هم با من نبودی... مثل من با من...

یاسمین با سینی بزرگی که یک تکه خیلی بزرگ بستنی کراهی وسطاش بود برگشت. دوباره رفت توی آشپزخانه. امیر و میلاَد کاغذها را باز کردند و چیزی را که شبیه نعناخشک بود ریختند روی بستنی و شروع کردند با قاشق سبزی خشکها را با بستنی مخلوط کردن. یاسمین با یک بطری بزرگ آب برگشت و گذاشت اش روی میز. نشست روی زمین کنار امیر و به بستنی ناخنک زد. میلاَد گفت: «نکن.» کوشیار هم کنارشان نشست. گفت: «بیا اردشیر، بیا داداش ام.» لپ تپاش را گذاشت کنارش. ترک را عوض کرد، زد بازی:

نمی دونم حواس من کجا بود... زیر چشا گودال پوست شده رنگ اختاپوس...

یاسی به هر کدام مان یک قاشق چای خوری داد.

برق می‌زنیم چون الماسیم... زد بازی...

امیر گفت: «بخورین بچه‌ها.» ترسیدم.

گفتم: «حاجی نمیرم؟ من حساسیت دارم به این چیزها، فشارم می‌افته.» کوشیار و امیر قهقهه زدند.

می‌لاد گفت: «نه دادا بخور، دادا می‌گن به این، همون چیزی که سورئالیسم ازش زاده شد. بخور.» کوشیار گفت: «چیزی‌ات نمی‌شه نترس.» یاسی تندتند بستنی را می‌خورد. شروع کردم به خوردن.

دنیا من دیوونه رو آورد تو این دیوونه خونه... هر کی ام دیدم م‌ث خودم دیوونه بوده... بیرون خونه نمی‌ره می‌مونه می‌دونه خوبه... بطریا وا می‌شن، الکی دونه دونه... برق می‌زنیم چون الماسیم...

هر شب همه چی عالی بود... مار گاریتا با لیمو... انگار رفتیم هالیوود... اووووووووووه...

می‌لاد زد روی دست یاسمین. گفت: «لش، این قدر تندتند نخور، ا!» خندیدیم.

تهران شده دیگه نیویورکم... دافا گرفتن این جینو محکم... پر مدل دورم منم حال میکنم فقط با مدل خودم... قبل از این که بخواد لو بره خل ام...

کوشیار گفت: «من دیگه خوب ام الان.»

امیر گفت: «گم شو عقب پس.» کوشیار کمی عقب نشست، ولو شد روی زمین.

زندگی منه... بم نگو چی خوبه چی بده... زندگی مال منه... خودم می دونم چی بهتره... هر جور می خواد می خوام بگذره... زندگی مال منه... زندگی مال منه... این زندگی منه... این زندگی منه...

یاسی گفت: «من ام دیگه نمی تونم.» گلوم می سوخت، اما دوست داشتم باز هم بخورم.

به ابرا داد زدم... رعدو برق زد گفتن با منن... بیرون سرد ولی تو داغ ترم... نمی شناسی منو... منو... منو... بام بام.

میلا د گفت: «کوشی، نماز بارون مسیواتک رو بذا.» سرم گیج می رفت. موسیقی توی هوا پخش می شد. ولو شدم کف

زمین و به سقف نگاه می کردم. انگار زمین کج شده بود و دور خودش می گشت... می گشت می گشت... وقتی دهان ام را باز می کردم بخار گرمی از آن بیرون می زد. یخ کرده بودم، نوک انگشت های پام بی حس بود.

سقف ها شکافته شدند، دوازده تا سقف. شروع کردند به دویدن. شروع کردند به خوابیدن. شروع کردند به شکفتن. حالت تهوع داشتم. حال ام از این میلاد به هم می خوره با این اطوارهاش. چی؟ چی شد؟ کی بود؟ چه قدر دلام برای بابا و ال ای تنگ شده... ال ای؟! این ها از کجا می آن؟ چرا لاله گوشی اش رو بر نمی داره؟ لاله؟ لاله گوشی اش رو بر نمی داره؟

به کوشیار نگاه کردم که گوشی اش دست اش بود، عصبانی بود. از ذهن ام گذشت سیبل بهش نمی آد. کوشیار گفت: «به تو ربطی نداره سیبل به من می آد یا نه.» چشم هام از تعجب گرد شدند. یاسمین می خندید. آمد روی مخام: «اردشیر بیچاره...» میلاد نگاه ام می کرد و می خندید... گفت: «امیر من ام حال ام به هم می خوره ازت. از تو و این که همیشه فک کردی من دارم نقش بازی می کنم.» آمد روی مخام: «دهن ات رو ببند میلاد...» میلاد گفت: «تو جلو اون ذهن کثیف ات رو بگیر که این قدر به من توهین نکنی...» امیر گفت: «نمی تونم... واقعا ازت بدم

می آد.» آمد روی مخام: «به تخم ام...» انگار از ذهن میلاد گذشت: «چه قدر زر می زنن این ها... لاله چرا جواب نمی ده...»، «یعنی تو مهمونی چه خبره...» از ذهن کوشیار گذشت. مدام به این و آن نگاه می کردم. چشم هام کمی خاکستری می دید همه جا را. میلاد گفت: «چه جالب... چشم های من وقتی دادا می زنم یه کم زرد می بینه همه چی رو.» کوشیار گفت: «کوررنگی می آره دادا.»

داستان این گونه بود، دادا ذهن ها را قاطی می کرد.



رفته بودیم شانزلیزه، همان پارک دراز بالای اتوبان همت. من و کوشیار و لاله با شبنم. نشسته بودیم و پاهامان را انداخته بودیم از لب دیوار پایین. ماشین ها از زیر پامان می گذشتند. رو به روی مان نقاشی دیواری شهید همت بود.

گفتم: «همیشه آرزو داشتم من ام بتونم یکی از طراحی های اردشیر محمص رو بخرم. آرزوی بزرگی نیست، ولی من تا حالا نتونستم توی هیچ حراجی ای پول یکی اش رو بدم و بخرم.»

لاله گفت: «من هر شب با این نگرانی می خوابم که آخر قرار

داد، صاحب‌خونه می‌خواد برای سال بعد چه قدر بکشه روی اجاره‌خونه‌ام. کاش ما هم یه بابا نه درست حسابی داشتیم. کاش ما هم خونه زندگی واقعی داشتیم.»

کوشیار گفت: «می‌خریم ایشالله، می‌خریم عزیزم.»

لاله گفت: «کوشیار، بچه‌ام داشته باشیم؟»

«بچه‌ام داشته باشیم.»

«چنتا؟»

«ده تا.» خندیدیم.

شب‌م گفت: «ده تا؟»

گفتم: «نه بچه‌ها، ده تا خیلی زیاده. اون وقت می‌دونین ما اگه بخوایم بهشون عیدی بدیم چه قدر زیاد می‌شه؟» شربت آب‌لیمو تازه بود و خنک.

لاله گفت: «شنیدم مهدیار ماشین خریده.»

کوشیار گفت: «آره، پول این سری اش رو که از یاسمین گرفت

رفت یه پونتیاک داغون خرید. اشتباه کرد. خرج بنزین و تعمیرگاه اون ماشین از پول آژانس هم بیشتر می شه.»

لاله گفت: «کوشیار، یکی از دوست هام بهم گفت هفته ای دوست هزار تومن پول توجیبی می گیره، احساس تنهایی کردم.»

شبم گفت: «لامصب وقتی بی پول می شی، احساس بی کسی می کنی.»

کوشیار گفت: «شت! به هر کی ام می گی کار نیست، می گه بیا ببرمات سر کار، بعدم می بردت تو یکی از دفترهای داغون این شرکت های هرمی، پرزنتت می کنه، دیدی هم چه قدر خالی می بندن، اردشیر؟»

«هه، خیلی باحال ان، سیریش ترین موجودات روی زمین ان.»

خوشحال بودم از این که با آن آدم ها بودم، یک جورهایی حالا دیگر من هم یک خانواده شکسته پکسته داشتم. خوشحال بودم.

با پاترول رفتیم توی خیابان ها پرسه زدیم. شب گرمی بود.

پنجره‌ها را که باز می‌کردیم باد داغ می‌زد توی صورت‌مان. کولر پاترول خراب شده بود و من پول تعمیرش را نداشتم. قرار بود برویم مرکز شهر هات داگ هزار تومنی بخوریم. پشت چراغ قرمز بودیم. یک پرادوی دودر آمد کنارمان، به دخترهایی که توش نشسته بودند نگاه کردم. باد کولر موهایشان را نرم تکان می‌داد. شت، آن تو خیلی خنک بود، ولی ما داشتیم از گرما عرق می‌کردیم. مخام راه افتاد، زدم به شیشه ماشین‌شان.

گفتم: «خواهر شیشه ماشین رو بده پایین.»

شب‌م گفت: «می‌خوای شماره بدی؟ فکر نمی‌کنی جلو من زشته؟»

گفتم: «چرا باید جلو تو زشت باشه؟»

دختر شیشه پرادو را داد پایین، نیش‌اش باز شده بود. احمق حواس‌اش نبود که من سوار پاترول‌ام. او هم فکر کرده بود می‌خواهم بهش شماره بدم.

گفتم: «خانومی، شنیدم خیلی دست‌فرمون داری، مسابقه می‌دی؟»

راننده سرش را از پشت خانم نیشو آورد و گفت: «از کجا شنیدی
من دست فرمون‌ام خوبه؟»

«کلاغه، قربونات برم. ماشالله چه آرایش شبی هم کرده. داری
می‌ری عروسی؟»

«نه، چه طور؟»

«پس داری کجا می‌ری؟»

«داریم دور می‌زنیم.»

«آها، آخه یه جوری خودت رو نقاشی کردی، فک کردم
داری می‌ری عروسی یا شایدم استریپ کلاب.»

«چه قد پررویی تو!»

«این‌ها رو ول کن... شرط می‌بندی؟»

«سرچی؟»

«صد تومن. از این جا تا دروازه غار. هر کی زودتر رسید.»

«پس بیا شماره‌ام رو بگیر که اگه تصادف کردم، بیایی کمک.»

«و این که صد تومن رو ازت بگیرم.» خندید.

گفت: «باشه شیطون.» از توی آینه شبنم را نگاه می‌کردم، شاکی بود.

شماره‌اش را داد، چراغ قرمز صد ثانیه‌ای تمام شد. پاترول و پرادو گاز خوردند، افتادیم توی اتوبان. لاله و شبنم جیغ می‌زدند که می‌ترسیم. ضبط را تا ولوم شصت بالا بردم...

بیابان را سراسر مه گرفته است...

به این فکر می‌کردم که پاترول هم داف خورش ردیف است
ها!

روی کاپوت اسفندیار نشسته بودم، پاترول ام اسم‌اش اسفندیار بود. بچه‌ها داشتند توی ماشین ساندویچ کثیف می‌خوردند، از یکی از ساندویچی‌های دروازه غار خریده بودیم. سیگار می‌کشیدم و «درتی ساید داون» گوش می‌کردیم. تراول صدهزار تومنی لای انگشت‌هام بود و نگاه‌اش می‌کردم. فکر می‌کردم: «وقتی بی پول می‌شی، حس غریبی پیدا می‌کنی.»

بی پولی حس غریبی یه که وقتی با شرط بندی با یه بچه پولدار پولش رو از دستش درمی آری، غریب تر هم می شه.»
از خودم بدم می آمد.

شبم آمد کنارم نشست. گفت: «موبایل ات رو بده.» گوشی را از توی جیبام در آوردم و دادم دستش. شماره دافی را از توی گوشی ام پاک کرد و پس ام داد. گفت: «حالا بهتر شد.» دور لبش سسی بود. دستمال کاغذی از توی جیب پیراهن ام در آوردم و سسها را پاک کردم. لاله و کوشیار هم آمدند بیرون. کوشیار گفت: «چه قدر گرمه، یه سیگار بهم بده.» پاکت را تعارفش کردم، یکی برداشت.

لاله گفت: «همیشه فک می کردم کسایی که توی این جور جاها غذا می خورن چه جور آدمهایی هستن. چه قدر عجیبان. هیچ وقت حتی فکرش رو هم نمی کردم توی هفته این قدر ساندویچ کثیف بخورم.» خندیدیم.

شبم گفت: «حالا من یه جیگر کی می شناسم، نزدیک ترمینال جنوب، توش پر آدمهای خلاف ملافه. خیلی باحاله، یه دفعه با هم می ریم.» نگاهش کردم. گفت: «واس چی این جوری نیگا

می کنی؟ یه سیگار بده بینیم.» آسمان پر از ستاره بود. بیشتر آدم‌هایی که از کنارمان می گذشتند نگاه‌مان می کردند. بیشتر شب‌ها را که داشت سیگار می کشید. هه، تراول چک را گرفتم بالا و گفتم: «فردا با این می‌ریم کولر اسفندیار رو درست می‌کنیم که دیگه تو گرما به پرادو سوارها حسرت نخوریم. تندتند کولر می‌گیریم. شب‌ها دیدی می‌گن کولر بگیر؟»

*

فردا صبح ساعت هشت بود که گوشی‌ام زنگ خورد. مهدیار بود. گفت: «آقا شنیدم می‌خوای بری کولر اسفندیار رو درست کنی. من ام پیام باهات؟ می‌خوام یه کم مکانیکی یادم بدی.»

«آره داداش، بیا. نیم ساعت دیگه سر قَرَنی باش میام دنبالات.»

با مهشید بودند. سوار شدند، مهدیار جلو نشست مهشید عقب. کمی که رفتیم، مهشید گفت: «اردشیر ما می‌خوایم از بچه‌ها جدا شیم.»

مهدیار گفت: «نه، نه، واسه چی الان گفتی؟»

«پس کی باید می‌گفتم؟ مگه دیشب حرف‌هامون رو نزدیم؟»

«چرا ولی نباید الان می گفتی.»

«خفه شو مهدیار. آره اردشیر، ما می خواهیم از اون‌ها جدا شیم.»

گفتم: «این که می گی اون‌ها من ام جزوشون ام.»

«تو نمی خوای ازشون جدا شی؟ من و مهدیار می خواهیم پول‌مون رو بگیریم ازشون بریم تو کار شارژ سیم کارت و خرید و فروش ماشین.»

«دارین اشتباه می کنین، با این کارها نمی شه زندگی رو گذروند. خرید و فروش ماشین که دوره اش تموم شده، الان همه از نمایندگی خرید می کنن. با اون همه تسهیلاتی که خود کمپانی داره ارائه می ده که شماها نمی تونین با اون‌ها رقابت کنین. شارژ کارت هم که گردش مالی آن چنانی نداره که بتونین روش حساب کنین.» پیچیدم توی یک فرعی.

«ولی ما نمی خواهیم پول حروم بخوریم. سود پول ما از فروش مخدره.»

«من فک می کردم شماها نمی دونین.»

مهديار گفـت: «تازه فهميديم. من از لاله شنيدم. پس تو هم مي دونستي و چيزي به ما نگفتي؟»

«من؟ نه! من تازه پريروز شنيدم. خودم هم ازش زدم. چيز عجيبی يه.»

مهشيد گفـت: «بابا ايوالله، مارو باش اومدیم با کی مشورت کنيم.»

«در ضمن برنامه بعدی دزدیه. امير برنامه بعدی رو چيده. قراره بریم خونه عموی امير دزدی.»

«چی؟! دزدی؟»

مهديار گفـت: «تو نمی خوای حالا ازشون جدا شی؟» هنگ کرده بودم.

بعد از ظهر رفتم آپارتمان یاسمین، امير آن جا بود. خود یاسمین رفته بود دکتر پوست. گفتم: «می خوای بچه ها رو بندازی تو چه کثافت کاری ای؟» بی مقدمه.

امير نشستته بود روی کانتر آشپزخانه. گفـت: «به تو ربطی

نداره، یه زمان میلاد خودش رو لیدر بچه‌ها کرده بود، حالا جمع افتاده دست من. من ام که تصمیم می‌گیرم. هر کی ام نمی‌خواد باشه، هری. خوش اومدی.»

«کیا قبول کردن باهات باشن؟»

«میلاد و یاسی.»

«از میلاد بعیده.»

«چی فک کردی تو؟ فک کردی آدم فیلسوفی یه؟»

«دهنات رو ببند.» هوا آن روز ابری بود، بعد از ظهری ابری و تاریک. امیر لخت بود. سیگارش را روشن کرد، گفت: «هوا خنک شده امرو حاجی. حالا هر چی، تو با مایی یا مثل بقیه بی خیال جمع می‌شی؟»

«معلومه، من دزد نیستم.»

«هه، دزد! الاغ، این عموی من این قدر داره که... حالا چهار تا تیکه اثاث خونه‌اش رو هم ما بلند کنیم، به جایی‌اش برنمی‌خوره که.»

«امیر.»

«ها؟»

«اول به گا رفتن اته. خدافظ.»

اسفندیار را که روشن کردم باران تابستانی شروع کرد به باریدن، نم‌نم. راه افتادم، از کوچه پس کوچه‌های دروس گذشتم، شریعتی را آمدم پایین. فکر کردم: «دزدی؟ من؟ نه!»

یک بار، یک بار که نه، آن زمان که توی دبیرستان مسؤل کتاب‌خانه بودم، تقریباً تمام کتاب‌های به‌دردبخور کتاب‌خانه را دزدیدم، مثل ژان ژنه که کتاب دزد بود. یاد داستان کریسمس استر افتادم، همان جوانی که یک کتاب جنایی زرد دزدید. یادش به‌خیر، تمام آل‌احمدها را با پدرام دزدیدیم و توی کوچه باغ پشت مدرسه آتش زدیم. جمالزاده‌ها را هم همین‌طور. چه کیفی داشت. به مدرسه می‌گفتیم برای کتاب‌خانه هدایت و چوبک بخرند. آن‌ها هم این گوش‌شان در بود و آن یکی دروازه. همه‌اش شریعتی می‌خریدند، وصیت‌نامه شهدا، توضیح‌المسائل. ما می‌گفتیم اگر می‌خواهید بچه‌ها از کتاب‌خانه کتاب بگیرند و کتاب بخوانند، باید سلین

بیارید مثلاً، بارگاس یوسا بیارید، ساراماگو. این کتاب‌هایی که شما می‌خرید برای مدرسه کجایش به تریپ این مو سیخ سیخی‌ها می‌خورد؟ یک سری هم ابزوردباز داشتیم که همه‌اش می‌گفتند، چرا پیراندلو نمی‌خرید برای کتاب‌خانه؟ چرا سام شپاردها را نمی‌آورید؟ بالاخره کلی سلین و همت و سام شپارد خریدیم برای کتاب‌خانه، کلی هم تذکره‌الاولیا و اخلاق ناصری. همه را هم بین خودمان تقسیم کردیم و از آن آشغال‌دانی فارغ‌التحصیل شدیم. هه!

رسیدم خانه. یک بطری کامل دوغ ترکی خوردم و خوابیدم.

*

فردا صبح شد، هنوز کیفور چرت‌های کوتاه بعد از طلوع آفتاب بودم که در زدند. بلند شدم و فریاد زدم: «وایسا اومدم.» رفتم توی آشپزخانه، صورتم را شستم، حوله را از گل میخی که بالای سبد پیاز و سیب‌زمینی زده بودم، برداشتم و داشتم صورتم را خشک می‌کردم که در باز شد و میلاد آمد تو. گفت: «سلام.»

«سلام.» حوله را آویزان کردم، در یخچال را باز کردم و از توی

فریزر یک بسته بستنی نسکافه‌ای گذاشتم روی پیشخوان. گفتم: «بفرما صبحونه.» یکی برداشتم و مشغول خوردن شدم.

گفت: «ممنون، صبحونه تپل خوردم. اومدم یه چیزی ازت بخوام.»

«بفرما؟»

«تو این قضیه با من باش. من اگه موندم به خاطر اینه که نمی‌خوام هر چی تو این مدت درآوردیم رو امیر و یاسمین بکشن بالا. مهدیار و مهشید دیشب اومدن به هر کدوم شون چهار ملیون دادن، دک شون کردن. حق شون بیشتر از این حرف‌ها بود.»

«چه قدر مثلاً؟»

«خیلی بیشتر. می‌دونی هر یه مثقال دادایی که ما می‌فروشیم چه قدر سود داره؟»

«نه، نمی‌دونم.»

«امیر و یاسمین دبه کردن. امروز صبح باهاشون دعوا شد.»

می گن چون بچه‌ها دارن جمع رو از وسط راه ول می کنن، همین قدر بهشون می دیم. کیانوش هم برگشته طرف اون‌ها.»

«شبم چی کار می کنه این وسط؟»

«گوشی اش خاموشه، فک می کردم با توئه.»

«نه نیست. من فک می کردم با توئه.»

«رو چه حساب؟ چیزی گفت؟»

«نه، حس ام می گفت.»

«ببین، امیر داره همه چی رو بالا می کشه.»

«خب، خودش داره واسه اون پول‌ها زحمت می کشه. مگه تو مواد فروشی می کنی؟ مگه تو با اون یارو پژمان سر و کله می زنی. مگه تو در معرض خطری تا اون پول‌ها دربیاد؟ تو همه‌اش چپیدی تو اون آلونک پایین، نقاشی ات رو می کنی...»

پرید وسط حرف ام. گفت: «آره... پژمان آشنای منه، رو حساب اعتبار من به اون‌ها دادا می فروشه... آره.»

«تو این آشناها رواز کجات می آری، میلاد؟»

«حالا گیرنده این وسط.» یک گاز کوچک به نسکافه‌های برفکی زدم. گفتم: «حالا من چی کار کنم؟ پیام باهات دزدی؟»

«تو نیا دزدی، تو بیا مواظب من باش. من از امیر می ترسم... فک کنم می خواد من رو بکشه.»

«خفه شو بابا، حالا فک کردی خیلی پخی که اون بخواد بکشدت؟»

«تو هیچی نمی دونی... کمک ام می کنی؟»

«والا من همچین دست و پایی ندارم که پیام از تو مواظبت کنم...» پرید وسط حرف ام. گفتم: «خفه شو اردشیر، خفه شو، گهات رو بخور.» به بستنی گاز زدم. میلاد از در بیرون رفت و در را پشت سرش محکم بست. بستنی که تمام شد، بلند شدم و تلفن خانه را که معمولا سیم‌اش کشیده به پرینز زدم و شماره خانه یاسمین را گرفتم. بعد از بوق دوم گوشی را برداشت. گفتم: «بله؟»

«الو؟ یاسی من ام، اردشیر.»

«سلام. چه طوری اردشیر؟»

«بین برنامه امیر کیه؟ امشب؟»

«آره امشبه. تو هم هستی؟»

«فک کنم باشم.»

«پس پاشو، پاشو بیا این جا.»

*

راحت تر از آن چیزی بود که فکر می کردیم. امیر برنامه دقیقی ریخته بود. با پاترول و ون رفتیم. خانه‌ای ویلایی بود انتهای یک کوچه توی شهرک غرب. آدرس دقیق‌اش خاطر من نیست. ساعت سه و نیم صبح بود. دنبال ون رفتیم، ترس تمام وجودم را گرفته بود. امیر تمام کلیدها را داشت. رمز دزدگیر خانه را می دانست. خودش گفت، زمانی پادوی آن عموی ناتنی پولدار بوده. مشکل فقط پارس سگ بود که امیر سرش داد کشید و خفه شد.

امیر و میلاد تندتند چیزهای به دردبخور را می آوردند و بار

ون می کردند: مجسمه‌ها، تابلوها. ون تقریباً پر شد. بعدش آمدند و گفتند که من و یاسی هم باید کمک کنیم. همه‌مان دست کش دست کرده بودیم. امیر گفت: «مواظب باشید اثری چیزی جا نذارید.»

گاو صندوق کوچکی هم بود، سیاه و براق. میلاد توی چادر مشکی بزرگی بچه پیچ‌اش کرد و بعد گره بچه را از یک لوله آهنی رد کردند و دو سر لوله را گرفتیم.

یاسمین گفت: «بگین یا علی، سبک می شه.»

میلاد گفت: «علی بزنه تو کمر همه مون که اومدیم دزدی، احمق. دزدی می آن، می گن یا علی؟!»

گاو صندوق را از پله‌های نیم طبقه بالا آوردیم توی حیاط و گذاشتیم توی پاترول. امیر درها را قفل کرد. دزدگیر خانه را دوباره به کار انداخت و از در خارج شدیم. میلاد کنار من نشست، خواب‌اش برد. انگار نه انگار.

خیابان‌ها پر از ماشین بودند. تهران هیچ وقت نمی خوابد. مدام فکر می کردم همه می دانند ما الان داریم از دزدی برمی گردیم. واترز گوش می کردم که قوت‌قلب باشد و آرام بگیرم، ترانه

«اکوز» را. شت، کاش پینک فلوید عمر نوح داشت، کاش.

ساعت پنج بود که ون را خالی کردیم و همه را توی انباری آپارتمان یاسمین جا دادیم. امیر گفت: «گاوصندوق رو بذاریم توی آپل که من فردا ببرم یکی بازش کنه.» گاوصندوق را به هر زوری بود گذاشتیم روی صندلی عقب آپل امیر. سوار آسانسور شدیم و رفتیم بالا. میلاد اصلا حرف نمی زد.

امیر گفت: «خسته نباشید.»

یاسمین گفت: «تو هم خسته نباشی.»

از یاسمین بالش گرفتم و روی کاناپه خوابیدم.

*

بیدار که شدم ساعت دوازده بود. توی اتاقها سرک کشیدم: همه شان خواب بودند. سرم صد کیلو بود. کمی تار می دیدم. سویچ ام را برداشتم و از در زدم بیرون. اسفندیار را روشن کردم و برگشتم استودیو کوچک ام که آن روزها خانه ام بود. سویچ را گذاشتم روی کتابخانه که ارتفاع اش کم بود، لباس هایم را در آوردم و رفتم توی حمام. گوشی را پیچیدم توی یک کیسه

پلاستیکی و موزیک پلی کردم: «رایدرز آن د استورم، بعد هم گذاشتم اش روی تاقچه حمام، رفتم زیر دوش. از پنجره کوچک حمام بیرون را نگاه می کردم. کفتری خاکستری نشست سر دیوار جان پناه ساختمانی و خودش را راحت کرد روی سر یک داف. پنجره را بستم تا سردم نشود.

...Killer on the road

از حمام که بیرون آمدم ساعت نزدیک دو بود. گوشی را از توی کیس 1 پلاستیکی خیس بیرون آوردم و گذاشتم اش روی کتابخانه. رایدرز آن د استورم هنوز داشت پخش می شد. کسی به شیشه پنجره سنگ زد. از پنجره بیرون را نگاه کردم: مهشید و شبنم بودند با مهدیار. در را برایشان باز کردم، آمدند بالا.

شبنم گفت: «دیشب تو چی کار کردی؟»

«رفته بودم مواظب میلاد باشم.»

مهدیار گفت: «میلاد به ما گفته سهم مون بیشتر از این چیزی میشه که بهمون دادن.»

«آره، من ام شنیدم.» زیر قوری قهوه را روشن کردم.

مهشید گفت: «ما می خوایم کمک مون کنی سهم مون رو بگیریم.» تلفن شبنم زنگ خورد.

«الو؟ سلام لاله. ما خونه اردشیریم. آره، کوشیار آدرس رو داره. بیاین، منتظریم.»

مهدیار گفت: «کمک مون می کنی؟»

گفتم: «من فک می کردم شما پول فروش مخدر از گلوتون پایین نمی ره.»

شبنم گفت: «ولی اون پول سهم ما است. چه بخوایم، چه نخوایم. ما که دیگه دست مون آلوده این جریان شده، حالا واس چی پول اش رو نگیریم؟»

«استدلال خوبیه.»

مهدیار گفت: «کمک مون می کنی؟»

گفتم: «مهدیار سوزنات گیر کرده رو این کمک مون می کنیا!»
گوشی ام زنگ خورد و صدای جیم موریسون خفه شد. میلاد

بود.

«الو؟ میلاد جان، سلام.»

«داداش این امیر و یاسمین ون و آپل رو برداشتن رفتن.»

«نگران نباش، حتما رفتن دنبال مالخری چیزی.»

«نه، نه، من نگران ام. اگه برنگشتن، چی؟»

«نگران نباش برمی گردن. اگه تا شب نیومدن به من خبر بده که یه خاکی تو سرمون بریزیم.»

«باشه، نمی دونم چی باید بگم.»

«بین بچه ها این جا خونه من ان. اگه دوس داری، بیا پیش ما.»

«نه ممنون، من می مونم همین جا، این طوری بهتره. فعلا»

«فعلا.»

شبم گفت: «چی شده؟»

«هیچی، چیزی نشده.»

مهديار گفت: «امير و ياسمين پيچيدن؟»

مهشيد گفت: «اين اتفاق مي افتاد، ما احمق بوديم كه بهشون اعتماد كرديم.»

شبنم گفت: «فك مي كنين كجا رفتن؟»

گفتم: «حالا اين قدر زود نتيجه گيري نكنين.»

كمي وقت گذرانديم و من هم سعي كردم بحث را منحرف كنم تا استرس بچه ها كمتر بشود، كوشيار و لاله هم آمدند. متقاعدشان كردم چند ساعت تحمل كنند تا ببينيم چه پيش مي آيد. ساعت از نه گذشته بود و امير و ياسمين هنوز برنگشته بودند. نمي دانستيم بايد چه كار كنيم. نمي دانستيم چه مي شود، يعني همه چيز را بالا كشيدند و ما را پيچاندند؟ شت! اين كلمه اي بود كه مدام مي گفتم.

ساعت يازده شب شد. ميلاد زنگ زد.

«الو؟ نيومدن؟»

«نه... اردشير چي كار كنيم؟»

کوشیار پرسید: «نیومدن نه؟»

گفتم: «نه. بین، میلاد من الان می آم دنبالات بریم دنبالشون.»

شبنم و مهشید گفتند: «کجا برین دنبالشون؟»

میلاد گفت: «کجا بریم دنبالشون؟»

«خفه شید این قدر چرند نگیں. من الان می آم دنبالات، بریم هر جایی که فک می کنین ممکنه رفته باشن. تو یعنی هیچ ایده ای نداری کجا رفتن؟»

«نمی دونم... نمی دونم... بیا، فقط زود بیا.»

ساعت دوازده بود. میلاد مدام به این و آن زنگ می زد و آمار امیر و یاسمین را می گرفت. توی خیابانها بی هدف می چرخیدیم.

میلاد زنگ زد به یک بابایی. گفت: «سلام داداش، ردیفی ایشالله؟ داش، دنبال امیر می گردم... نگرانش ام... نمی دونم کجا رفته... آره؟ آره؟ ا، جدا؟ کجا؟ شهرک چی؟ سعادت؟ کجای لواسون؟ بعد از کند اولیا... آها، آها... داش، دمات گرم...»

خیلی آقایی... خیلی آقایی. خدافظ. اردشیر گردش کن برو
تجربش... بریم لواسون پیدا شون کردم.»

جاده لواسان خلوت بود، ساعت از یک گذشته بود. به لواسان
که رسیدیم، گفتم: «حالا می خوای چی کار کنی پیدا شون که
کردیم؟»

«نمی دونم.»

از بلوار خلوت لواسان گذشتیم و رسیدیم به همان آدرسی که
میلاد گیر آورده بود. یک شهرک در حال ساخت بود، پر از
کارگاه های ساختمانی. آپل و ون را دیدیم که کنار خیابان پارک
شده بودند. پیاده شدیم. در شهرک نیمه کاره قفل بود، یک در
آهنی بزرگ، با زنجیر بسته شده بود. از دیوار و نرده های کنار
در بالا رفتیم و پریدیم پایین. کسی آن اطراف نبود. چند گربه
ولگرد ما را دیدند و فرار کردند. میلاد گفت: «صدای موزیک
رو می شنوی؟ از ته ها می آد.» گوش دادم، شنیدم. گفتم:
«بیا، بدو.» دویدیم ته شهرک. از چند تا کوچه گذشتیم.

میلاد یک ویلای نیمه کاره را نشان ام داد که چراغ اش روشن
بود: «اون جان.» آرام آرام نزدیک شدیم. رسیدیم پشت در. از

پنجره نگاه کردم: امیر داشت روی زمین فال ورق می گرفت. میلاد در را باز کرد. امیر سرش را بلند کرد، ما را که دید از جاش پرید. لخت بود، فقط شرت پاش بود.

میلاد گفت: «هیچی ازت نمی خوام جز گاوصندوق. گاوصندوق رو بده بعد ما می ریم دنبال کار خودمون، توهم برو رد کارت پفیوز نمک به حروم.»

«باشه، باشه. قبول. فقط دیگه توهمین نکن بهم.»

گفتم: «خفه شو! تا همین الان هم اگه نزدیم ناکارت نکردیم، رو حساب لوطی گری و نون و نمکی یه که با هم خوردیم.»

میلاد گفت: «اون یاسی بی همه چیز کجاس؟»

«نیست این جا...»

«کجاس؟»

«نمی دونم.»

«گاوصندوق کجاس؟»

«این جانیس. می گم الان به یاسی بیاردش.»

امیر گوشی اش را از روی زمین برداشت و رفت توی اتاق. آرام صدای پچ پچ اش می آمد. نزدیک رفتم بشنوم چه می گوید. آمد بیرون، نگاه تندی بهم انداخت. گفت: «بشینید، من برم چایی ردیف کنم.» از پله ها بالا رفت.

میلاذ گفت: «نگران ام، می گم اردشیر بیا بریم.»

«واس چی؟»

«این یه روده راست تو شیکم اش نی... معلوم نی الان به کی زنگ زده... این که به ما پول بده نی.»

«نمی دونم، ولی اگه بریم، جواب بچه ها رو چی بدیم؟ حاجی، ترس. واسا، واسا حق مون رو بگیریم.»

امیر با یک سینی که سه تالیوان چای پررنگ روش بود آمد پایین. گفت: «بیاین بشینین. هرچی باشه ما با هم زندگی ها کردیم. حالا من می خواستم حق شماها رو بخورم که دیدم زرنگ تر از این حرف هایین.» میلاذ نگاه ام کرد، نگران بود، ترسیده بودم.

لیوان چای را به لب بردم، فوت کردم. گفتم: «یاسمین چه قدر دیگه این جاست؟»

«نمی دونم ولی می آد، پیداش می شه.»

کمی از چای خوردم. میلاد لیوان را به لب برد و خورد. امیر یک نفس چای داغ را بالا رفت. تعجب کرده بودم. گفتم: «بخورین بریم رو چایی دوم. میلاد یادته سر چایی خوردن کل می نداختیم؟» کمی از چای خوردیم. رفت روی مخام: نفلها... می گام تون... به چشم های امیر نگاه کردم، توی چای دادا ریخته بود. رفت روی مخم: ا، پس فهمیدی توی چایی ات دادا ریختم... یا خدا... کمک مون کن، از ذهن میلاد گذشت... این بی ناموس می خواد باهامون چی کار کنه؟

شل شده بودم. نمی توانستم نفس بکشم. فشارم افتاده بود، کف زمین ولو شدم. امیر صدای ضبط باتری خورش را زیاد کرد. موسیقی توی گوش ام می پیچید. رفت روی مخام: خدا کمک ام کن. سر گرداندم و امیر را دیدم، بلند شده بود. میلاد زل زده بود به امیر. رفت روی مخام: می کشمت عوضی... از ذهن امیر گذشت... از زیر زیرانداز قداره کشید بیرون. رفت روی مخام: هیچ گهی نیستی... از ذهن میلاد گذشت. سقفها

شکافتند، شروع کردند به چرخیدن. زمین کج شده بود و دور خودش می گشت، می گشت، می گشت... عضلات ام شل شده بودند. رفت روی مخام: خدا نذار بمیرم... این امشب می خواد من رو بکشه. سرم را گرداندم سمت شان. درگیر شده بودند. قداره زیر نور لامپ زرد رشته ای می درخشید، می چرخید. بعد دیگه ندیدم اش. رفت روی مخام: خدااااا، شکم ام رو پاره کرد. میلاد افتاد روی زمین. رفت روی مخام: بمیر عوضی. بمیر، بمیر، راحت بشم از این ریش های نحسات... یاسمین مال منه... رفت روی مخام: خدا به دادم برس، غلط کردم نون حروم خوردم، نذار بمیرم. دیگه شرط بندی نمی کنم. خدا خون ام بند بیاد... هر چی پول دارم نذر... تمام تابلوهام نذر که زنده بمونم... رفت روی مخام: دست و پات ام نذر کنی نمی دارم زنده بمونی...

امیر افتاد روی زانو. سرم را بالا آوردم، همه جا پر از خون بود. امیر شکم میلاد را با دست هاش جر داد... میلاد فریاد زد... صداش تکان ام داد، بغض ام ترکید. امیر خون ها را می پاشید به در و دیوار. جیغ می زد. دست های خون آلودش می درخشیدند. سرخ سرخ می درخشیدند. دندان هاش را می دیدم که می درخشیدند. صدای جیغ اش داشت بیهوش ام می کرد، از

ترس. ترس را هیچ وقت آن قدر نزدیک حس نکرده بودم. میلاد ممتد فریاد می کشید. از ذهن ام گذشت که باید فرار کنم. امیر فهمید. سرش را بالا آورد، زل زدیم توی چشم های هم. سریع آجر دم دست ام را برداشتم و کوبیدم، پرت کردم توی صورت اش. گفت: «آخ...» درد دوید تا ریشه دندان هاش، این را فهمیدم. آمد روی مخ ام: خدا... فقط دردم رو ساکت کن، زودتر بمیرم. دوباره به خاطر میلاد بغض ام ترکید... سعی کردم خودم را کنترل کنم... بلند شدم و از در بیرون دویدم. امیر دنبال ام گذاشته بود. آمد روی مخ ام: تورو هم می کشم بی ناموس مادر به خطا.

دوید و پیراهن ام را کشید. برگشتم و با تمام قدرت، سرم را کوبیدم توی دماغ اش. پرت شد عقب، افتاد روی یک کپه نخاله ساختمانی. چیزی فرو رفت توی بدن اش... داد زد. بلند شد. من همان طور که عقب را نگاه می کردم، دویدم و خودم را به دیوار و نرده های خروجی رساندم. بالا رفتم. پریدم پایین. دویدم و سوار اسفندیار شدم. روشن کردم و پاترول گاز خورد، راه افتاد. امیر رسیده بود بالای نرده ها. فرار کردم. قلب ام آن قدر تند می زد که نزدیک بود از ترس سخته کنم. بدن ام خیس عرق بود... عرق سرد. گریه می کردم، پشت فرمان

ضجه می زدم. چشم‌ام به زور جایی را می‌دید. نمی‌دانستم کجا
باید بروم.

۵

تب داشتم. مهشید و شب‌نم خانه من بودند. کوشیار و مهدیار رفته بودند دنبال امیر. لاله هم بیمارستان بود. وقتی ماجرا را شنید، دچار فروپاشی عصبی شد. شب‌نم و مهشید هم مدام سیگار می‌کشیدند و گریه می‌کردند، اما هیچ کدام حال من را نمی‌فهمیدند، مدام دست‌های سرخ و خیس و درخشان امیر جلو چشم‌هام بود، با آن دندان‌هاش... آن فریادها و جیغ‌های جنون‌آسا... نذر میلاد در آخرین لحظه‌های عمرش... هیچ کدام رهایم نمی‌کردند. وقتی دست‌ام را بالا می‌آوردم احساس می‌کردم، این دست میلاد است. وقتی پاهایم را تکان می‌دادم توهم این را داشتم که پاهای میلاد است. شب‌نم نشسته بود بالای سرم و دستمال‌نمدار روی پیشانی‌ام می‌گذاشت. مهشید بهم آمپول تب‌بر و آرام‌بخش تزریق می‌کرد، اما آرام نمی‌شدم. تقریباً دوازده ساعت از کشته شدن میلاد می‌گذشت. هیچ چیز از گلویم پایین نمی‌رفت. حتی یک لحظه هم نشد که توی خلسه و نشئگی فرو بروم و خواب‌ام ببرد. تب‌ام بالاتر و بالاتر

می رفت. مهشید برایم درجه گذاشت، نگران به شبنم نگاه کرد. گفت: «تباش بالاست.» احساس کردم چیزی درونام کم شده است، احساس کردم چیزی می خواهم و می دانستم چیست.

شبنم گفت: «چیزی می خوای؟»

گفتم: «اون قفسه رو می بینی؟ یه صفحه هست اون جا توی یه کاور مشکی. یه گرامافون هم دارم زیر تختام. برام بذارش لطفا. پنجره رو هم باز کن، پنکه رو هم روشن کن هوا عوض بشه، خفه شدم از دود... یه سیگارم به من بدین.»

صفحه کوردوبا بود، اجرای آندرس سگوویا در جوانی. صدای گرامافون توی گوشام پیچید. تک تک نتها روی روانام می لغزید. شروع کردم به عرق ریختن و خنک شدن. خنک شدم، آرام شدم. سیگارم را روشن کردم. پک اول تلخ بود. بعدی تلخ تر، اما بعدش دهانام بی مزه شد و سیگار شروع کرد مزه دادن. بام، بام بام بام... انگشت های سگوویا را تصور می کردم. دانه اشکی از گوشه چشم مهشید سر خورد. شبنم دستمال نم دار را برایم عوض کرد.

شب کوشیار و مهدیار برگشتند خانه من. برای همه ساندویچ گرفته بودند. مهدیار گفت: «نه یاسمین، نه امیر، هیچ کی رو پیدا نکردیم.»

کوشیار گفت: «نمی‌دونم کجا ممکنه رفته باشن.» مهشید نشسته بود روی صندلی چوبی جلو کاتر، دست‌هاش می‌لرزید.

گفتم: «بچه‌ها نرین دنبال اون وحشی، خطرناکه... کسی که یه نفر رو بکشه، بقیه رو هم می‌تونه... نرین تو رو خدا.»

کوشیار گفت: «نگران نباش، دیگه این دفه فرق می‌کنه.» ساندویچ‌ها را خوردیم، کوشیار رفت بیمارستان پیش لاله.

ساعت از دوازده گذشته بود. به این فکر می‌کردم که باید به پدر میلاد خبر بدهیم، اما چه بگوییم؟ بگوییم رفتیم دزدی، سر پول دزدی دعوایمان شد و امیر پسرت را درید؟ به این فکر می‌کردم که آن پایین الان چند تابلو نیمه کاره میلاد منتظرند تا او برگردد و تمام‌شان کند.

شبم گفت: «چرا امیر میلاد رو کشت؟» مهشید داشت توی آشپزخانه ظرف‌ها را می‌شست.

گفت: «اصلا از خیلی وقت پیش ما باید با امیر و یاسمین کات میکریم.»

مهدیار گفت: «بین، من می دونم قضیه پول و این ها نیست. داستان چیز دیگه ای بوده.»

گفتم: «سریاسمین نبود؟»

شبم گفت: «نه بابا، اون ها سر دختر و این چیزها اصلا اختلاف نداشتن. هیچ وقت نفهمیدیم دقیقا اختلاف شون سر چی بود. یه روز خیلی خوب بودن، فرداش می شدن کارد و پنیر.»

مهدیار گفت: «امیر همیشه دنبال میلاد بود... اون اوایل، بعد برعکس شد. یادتونه؟»

شبم گفت: «من فک می کنم این جوری نبود، میلاد همیشه یه جورایی دنبال امیر بود.»

مهشید گفت: «ولی من فک می کنم امیر بیشتر دنبال میلاد بود.»

گفتم: «خفه شین بابا، اصلا معلوم نیست چی دارین می گین.»

امیر وقتی می خواست میلاد رو بکشه، قشنگ خودش رو آماده کرده بود، صدای موزیک رو برد بالا که قشنگ لذت ببره.»

مهدیار گفت: «ما باید خیلی وقت پیش دوستی مون رو باهاش کات می کردیم.»

شبم گفت: «هنوزم باورم نمی شه میلاد مرد، اونام این جوریه...» گریه اش گرفت، صورت اش را توی دست هاش پنهان کرد. شانه هایش تکان می خوردند.

من به سقف نگاه می کردم. دقیقا یادم است، به سقف نگاه می کردم که تق تق صدای در زدن آمد. مهدیار بلند شد و رفت تا در را باز کند. صدای اوه اوه مهدیار هنوز خاطر م هست. سرم را گرداندم سمت در. امیر بود. آمد تو. از جام پریدم. گفت: «من کاری تون ندارم، نترسین.» مهدیار خواست چیزی بگوید، اما زبان اش بند آمده بود. مهشید چاقوی آشپزخانه ای دست اش گرفته بود. امیر یک دسته تر اول با ده دوازده تا سکه بهار آزادی گذاشت روی کتاب خانه. گفت: «این مال شماهاست. سهم میلاد هم توشه.»، مهدیار و مهشید به هم علامت دادند و به امیر حمله کردند. شبم جیغ می زد. مهشید دست های امیر را گرفت و مهدیار با زانو زد توی شکم اش. امیر دولا شد، مهدیار

با آرنج کوبید تو سر امیر و امیر افتاد زمین.

ساعت از سه گذشته بود که کوشیار و لاله آمدند. لاله کمی رعشه داشت. امیر را بسته بودیم به صندلی و مهشید هم به او آمپولی تزریق کرده بود که بیهوش بود. من کمی تب داشتم، چشم‌هام از گرما می‌سوخت. نشسته بودم روی صندلی چوبی آشپزخانه. شب‌نم شانه‌هایم را گرفته بود، کوشیار بالای سر امیر راه می‌رفت و سیگار دود می‌کرد. لاله روی تخت من خوابیده بود.

مهدیار گفت: «حالا می‌خواین چی کارش کنین؟»

کوشیار گفت: «خودمون قصاص اش می‌کنیم.»

شب‌نم گفت: «حرف بی‌خود نزن کوشیار، می‌خوای آدم بکشی؟»

گفتم: «نه، یه راهی هست که فقط واسه من دردسر می‌شه. امیر رو تحویل می‌دیم. فقط من باهاشون تو اون دزدی بودم. من ام پاش وامیستم.»

امیر شل و ول گفت: «من تو رو لو نمی‌دم، نه تو رو، نه یاسمین

رو. به شرطی که مردونه آگه تو گیر افتادی، یاسمین رو لو ندی.»

لاله به سختی حرف می زد. گفت: «بهبش اعتماد نکنین، هیچ کدوم از جمله هاش رو باور نکنین.»

گفتم: «آگه گیر بیفتم، هیچ قولی نمی دم. ولی آگه قول بدی لو ندی من رو، ما هم با یاسمین کاری نداریم.» اما باز هم هیچ اعتمادی به امیر نداشتیم.

مهشید گفت: «من یه پیشنهادی دارم.»

ساعت چهار صبح بود که امیر را طناب پیچ کردیم و دهان اش را هم بستیم. کاغذی هم گذاشتیم بین طناب ها که روی اش نوشته شده بود: «این مرد قاتل همان کسی است که توی شهرک سعادت لواسان کشته شد.» سوار اسفندیار شدیم و رفتیم نزدیک یک کلانتری. پشت پارکی مشرف به در کلانتری نگه داشتیم. خلوت بود. به امیر گفتم: «مث بچه آدم می ری دم کیوسک نگهبانی.» کوشیار پیاده شد و در عقب را باز کرد و کمک کرد تا امیر پیاه شود. هول اش داد سمت کلانتری، برگشت سوار شد. امیر آرام آرام رفت، از پارک گذشت، رسید

سمت کیوسک نگهبانی. ترمز دستی را دادم پایین، راه افتادیم. از خیابان‌های خلوت اطراف گذشتیم. پنجره‌ها باز بودند، نسیم خنکی می‌آمد. کوشیار ریزریز اشک می‌ریخت. برگشتیم خانه من.

شب‌نم و لاله روی تخت همدیگر را بغل کرده بودند و خوابیده بودند. مهشید توی آشپزخانه نشسته بود و سیگار می‌کشید. مهدیار هم پایین تخت از حال رفته بود. مهشید گفت: «چی شد؟» بلند شد، دو تا لیوان از توی کابینت برداشت، برای مان چای ریخت.

گفتم: «تحویل اش دادیم.»

کوشیار گفت: «لاله دیگه حال اش بد نشد؟»

«نه، خوب بود. با شب‌نم یه کم حرف زدن و گریه کردن... بعد خوابیدن.» مهدیار بیدار شد، صداش گرفته بود و چشم‌هاش سرخ.

گفت: «چی شد؟»

کوشیار گفت: «تحویل اش دادیم.» مهدیار سرفه کرد. لیوان

چای را به لب بردم و فوت کردم. مهدیار بلند شد و دسته تراول را نشانمان داد.

گفت: «سی و یکی پونصدی، با دوازده تا سکه تمام.»

امیر من را لونداد. داستانی که چند روز بعد در روزنامه‌ها چاپ شد این بود که امیر و میلاد برای دزدی به خانه عموی امیر می‌روند. امیر چیزهایی را که دزدیده بودند برمی‌دارد و فرار می‌کند. میلاد هم می‌رود دنبال‌اش، با هم درگیر می‌شوند و او هم میلاد را می‌کشد. هیچ اسمی هم از من و یاسمین نبرده بود. تمام چیزهایی را هم که دزدیده بودند به پلیس تحویل داده بود. چند هفته بعد در حالی که ما هیچ اطلاعی از شرایط امیر نداشتیم و البته بیشتر نگران شرایط خودمان بودیم، امیر توی زندان کشته شد، خودکشی مشکوک به قتل. معلوم نبود چه بلایی سرش آمده. چیزهایی در لایه‌های زیرین روابط میلاد و امیر وجود داشت، چیزهایی که من هیچ وقت نفهمیدم و برایم هم خیلی مهم نبود. خیال همه‌مان راحت شد، مثل یک مشت بی‌همه‌چیز از این که شر امیر کنده شده بود خوشحال بودیم. اما به روی خودمان نمی‌آوردیم. مقوله‌ای که سرمان را با آن گرم می‌کردیم این بود که فهمیدیم چیزهایی که امیر آن شب آورد اموال گاو صندوق نبودند. دزدی نبودند. پول فروش

دادا بودند. چیزی که ما با آن خودمان را در پذیرش شان توجیه کردیم. اما به هر صورت این پول‌ها از اعتقاد ما جدا بودند... پول‌های سکولار.

۶

از این جا به بعد، باز به ورطه‌ای دیگر افتادم. این است که می‌گویم تمام آنچه بر ما می‌گذرد هیچ به دردمان نمی‌خورد تا از آن درس بگیریم و از آن در چاله بعدی استفاده کنیم.

چند هفته‌ای که گذشت، یاسمین آمد سراغ من. شب بود، قرار بود همگی خانه لاله جمع شویم. در را که باز کردم بیرون بروم، یاسمین پشت در بود. گفت: «سلام، می‌خوام باهات حرف بزنم.»

«ما با هم حرفی نداریم.»

«اول گوش بده، بعد تصمیم بگیر که کاری داشته باشی یا نه.»

یاسمین به من پیشنهاد داد که با او در کار خرید و فروش دادا همکاری کنم. گفت: «بیا با من کار کن، طلا خانوم بازن‌ها کار نمی‌کنه، به من جنس نمی‌ده. اگه تو باشی، می‌تونیم این کار رو بکنیم. تازه دادا داره بازار پیدا می‌کنه، تازه داره قیمت پیدا

می‌کنه. الان سودش چند برابر شده، هنوزم گندش در نیومده که دولت بخواد جلوش رو بگیره. اولشه، می‌زنیم تو این کار، یک سال، یک سال و نیم، بعد هر کی بره پی کار خودش.»

من که دزدی کرده بودم، پول مواد فروشی خورده بودم، پس دلیلی ندیدم که جواب رد بدهم. اما بیشتر از همه چیزی که وسوسه‌ام می‌کرد ریسک و ماجراجویی آن بود و این که کاری بود تا انجام بدهم. صفحه خالی و آزاد زندگی من باید درگیر مسائل و ماجرا می‌شد و من ماجراهای جدی و خطری را ترجیح می‌دادم.

چند روز بعد یاسمین آمد دنبال‌ام تا به دیدن طلا خانوم برویم. خانه طلا خانوم آپارتمان سه طبقه‌ای بود در شهران. تمام حیاط، زیرزمین و توی پله‌ها، همه پر از گلدان‌های دادا بود. گیاهی شبیه به شبزی‌های معمولی. از پله‌ها بالا رفتیم، به طبقه دوم رسیدیم، یاسمین زنگ زد و بعد دستگیره در را پیچاند و در را باز کرد. رفتیم تو. از یک سالن نشیمن گذشتیم، سالن پر از گلدان‌های دادا بود و بعد از یک دالان به سالنی دیگر وارد شدیم. موسیقی یاسمین لوی پخش می‌شد. پیرزن آراسته‌ای روی یک تخت سنتی نشسته بود و قلیان می‌کشید. یاسمین سلام کرد، من هم سری تکان دادم و طلا خانم با سر اشاره

کرد که بنشینیم. لباس بلند سفیدی پوشیده بود که روش یک عالم طلا آویزان شده بود.

یاسی گفت: «طلا خانم ایشون آقا اردشیر هستن، قراره اگه قسمت باشه، با شما همکاری کنن.»

طلا خانم گفت: «از پسرهایی که چشم‌های روشن دارن خوشام می‌آد.» با خودم گفتم، پسر طرف از همین اولاش بهت نظر داره.

گفتم: «حسن نظر شما رو می‌رسونه.»

طلا خانم گفت: «تیکه ننداز پسر جان، اون مدرسه‌ای که تو توش درس خوندی، من روی پشت بوم‌اش هر روز کار طبیعی کردم.»

گفتم: «آفتاب گرفتین؟»

«نخیر، شاشیدم.»

یاسمین گفت: «ای بابا، اردشیر جان، ای وای، چرا این جوری شد؟ یه جور خاصی شد.»

گفتم: «جور خاصی نشد قربونات برم. ببینین طلا خانوم، ما قراره تا هر جایی که احترام بین مون پا بر جا باشه، با هم همکاری کنیم. شما گویا عمل می آرید، من ام می فروشم. این جوری هم که از یاسی شنیدم مینا بر فیفی-فیفی هست. این هم باز حسن نظر شما رو می رسونه. اگه شرایط خاصی هست و به قول این خواهرمون جور خاصی یه، بفرمایید تا به یه توافقی برسیم.»

طلا خانوم گفت: «شرایطش همونه قناری، فقط می مونه یه چیز.»

گفتم: «چه چیز؟» لبخند زدم.

طلا خانوم دود قلیان را داد بیرون و گفت: «اون چشم های عسلی ات.»

«قرار شد احترام بین مون چی؟ پا بر جا بمونه.»

خلاصه قضیه فیصله پیدا کرد و بدون این که پرده های حیا کنار بروند (دیدید می گویند پرده های حیا کنار رفت؟) از طلا خانوم جنس می رسید و ما هم پخش می کردیم، منتها نه مثل قبل با خرده فروشی. با پولی که از شرط بندی ها مانده بود

پنج تا پیکان وانت خریدیم و راننده هم گرفتیم. یک وانت می فرستادیم جنوب، یکی شمال، یکی شرق و یکی هم غرب. همه هم فکر می کردند سبزی است. من و کوشیار و یاسمین بدون این که باقی بچه‌ها ملتفت شوند این کار را می کردیم. پول دیگر برایم مثل آبی بود که از شیر پر می کردم و می گذاشتم توی یخچال خنک شود و بعد سر می کشیدم.

اول خانه کریمخان را پس دادم و رفتیم با کوشیار یک آپارتمان نوساز دوبلکس بورژوایی گرفتیم، شهرک غرب و دیوارهایش را با کاغذ دیواری متری صد هزار تومان پوشاندیم. پیشخوان آشپزخانه‌اش را هم شیشه کردیم که زیرش آکواریوم بود، با گران‌ترین ماهی‌های تزیننی. خانه را پر کردیم از هر چیزی که حتی به خواب هم نمی دیدیم روزی صاحب‌اش شویم، از هر چیز بهترین‌اش را. یک اتاق را کاملاً با یک پارچه ابریشمی قرمز پوشاندیم، تمام دیوارها، سقف. کف اتاق هم یک قالی قرمز ابریشمی انداختیم، به اضافه یک تلویزیون دیواری که تمام دیوار را پر کرد. کمد‌های پر از لباس، همه جور لباسی. برای لاله، شبنم، مهدیار. برای مهشید که دوست داشت، یک کلکسیون کت و شلوار خریدیم. دو تا از طراحی‌های اردشیر محصص را هم برای اتاق کار خودم خریدم. یک کار هم از

پیرهاشمی خریدیم. از رضا بانگیز کار خریدیم... بهترین‌ها را می‌خوردیم. چه قدر خرید کردن لذت‌بخش بود... سبدهای پر از خرید... آن قدر می‌خریدیم تا شب شود و مغازه‌ها ببندند.

پاترول را هم پس دادم به رضا و با یاسمین یک پورشه سفید نمره کردیم و آوردیم تهران. یک جلسه طولانی هم گذاشتیم و از بچه‌ها خواستیم یاسمین را ببخشند. همه بچه‌ها می‌دانستند آن پول‌ها از کجا می‌آید، اما کسی به روی خودش نمی‌آورد. ماجرای میلاد و امیر دیگر به کاملاً به تاریخی پیوسته بودند که کمتر از آن صحبت می‌شد و جایش را اقامت در بهترین هتل‌های رامسر، کیش و... گرفته بود.

دادا توی خود تهران هفته‌ای چهارده میلیون برای مان درآمد داشت، روز به روز هم مشتری‌هایمان بیشتر می‌شد. توی تمام محله‌های تهران خرده‌فروش داشتم. کوشیار هم پسر خیلی زرنگی بود، اجازه نمی‌داد آب از آب‌تکان بخورد، البته آن کرم‌خاکی، پژمان هم کمک‌اش می‌کرد. حساب و کتاب یاسمین هم مولای درزش نمی‌رفت. کمی که گذشت کم‌کم مزاحمت‌هایی از طرف خرده‌فروش‌هایی که دیگر بهشان جنس نمی‌دادیم درست شد که مجبور شدم شرخر اجیر کنم تا همه جا مواظب‌مان باشد. پونتیاک مهدیار را دادم دست‌اش

و یک خط ایرانسل هم برایش خریدیم تا همیشه در دسترس باشد.

چند ماهی گذشت و زندگی مان حالا دیگر کاملاً شکل دیگری گرفته بود. اما اتفاقی که همیشه سعی داشتم تا از آن جلوگیری کنم بالاخره افتاد. پاییز بود، یک غروب پاییزی، از همان‌هایی که بوی مشق شب و کلمه ترکیب‌های تازه می‌دهند. با شب‌نم نشسته بودیم توی تراس آپارتمان زیبای مان. شب‌نم گفت: «چند وقته دیگه اصلاً هیچی نمی‌خونی، روزنامه هم نمی‌خری.»

«نیازی نداریم دیگه کتاب بخونیم، واس چی بخونیم؟ روزنامه می‌خونم، بیشتر صفحه‌های اقتصادی.»

«عوض شدی اردشیر.»

«چرا؟ چون وقت نمی‌کنم کتاب بخونم؟ چون دیگه شبیه هولدن کالفیلد حرف نمی‌زنم؟»

«شاید.»

«بین شرایط زندگی ما فرق کرده. من الان مسئولیت تمام این دم و دستگاه رو دوش‌امه. اگه من بشینم کتاب بخونم، کی

خرج کمرشکن دانشکده پزشکی مهشید رو بده؟ کی پول دانشگاه تو رو می ده؟ کی خرج دکتر لاله رو می ده؟» لاله آن روزها دچار یک جور ناراحتی عصبی شدید شده بود، بیشتر به خاطر رفتار تند کوشیار.

شب‌نم گفت: «شبه آدم عوضی یا حرف می زنی. فک می کنی آگه میلاد زنده بود، تو الان کجا بودی؟»

«بین میلاد هم قبلا خودش تو این کار بود، اما چه قدر در می آورد؟»

«آگه با میلاد آشنا نشده بودی، شاید خودت الان یکی از اون بد بخت‌های بی چیزی بودی که دلشون رو به یه مثقال دادا خوش می کردن تا از زندگی نکبتی که توش گیر کردن فاصله بگیرن.»

«شب‌نم حرف حسابات رو بزَن.»

«تو من رو دوست داری؟»

«آره.»

«پس چرا بهم نمی‌گی؟ چرا مدام از من درمی‌ری؟»

«چون نمی‌خوام گند زده بشه تو همه چی.»

«تو چی گند زده می‌شه؟»

«تو این آرامشی که الان دارم.»

«آرامش تو توی نادیده گرفتن منه؟»

«شبنم، باشه، باشه، تو درست می‌گی. خب الان بهت گفتم دیگه، دوستان دارم، دوس دارم بیشتر از این‌ها کنارم باشی، فقط رو اعصابام نرو لطفا.» سرش را انداخته بود پایین.

دایره صادر کردن دادا بزرگ‌تر می‌شد و ما هم پولدارتر. زمستان که از راه رسید، آن قدر پول داشتیم که آپارتمان را پس دادیم و یک عمارت سه طبقه توی کوچه پس کوچه‌های قلهک رهن کردیم و شدیم بچه‌محل جناب کیارستمی. برای تک‌تک بچه‌ها ماشین خریدیم. در و داف از سر و کول مهدیار و مهشید بالا می‌رفت و من خوشحال بودم از خوشحالی آن‌ها، تنها خانواده‌ای که داشتم. توی آن دوره حتی تلفن لیان و رضا را هم جواب نمی‌دادم. دیگر کوچک‌ترین احتیاجی بهشان

نداشتم. می خواستم با این کار از شان انتقام بگیرم. تنها چیزی که آزارم می داد کم محلی شبنم بود. از اتاقش بیرون نمی آمد. بیشتر وقتاش را با لاله می گذرانند. کوشیار شدیداً معتاد به دادا شده بود.

یک شب رفتم طبقه دوم، واحدی که کوشیار و لاله با مهدیار زندگی می کردند. طبقه اول مال مهشید و یاسمین بود و طبقه سوم هم برای من و شبنم. کوشیار تنها بود. مهدیار و مهشید با یاسمین رفته بودند تا برای زمستانی که دیگر داشت آن روی سگاش را نشان می داد شال و کلاه بخرند. بیرون، اولین برف زمستانی می بارید. کوشیار مشغول خرد کردن ساقه های دادا بود. گفت: «یه شیوه باحال پیدا کردم اردشیر. اگه ساقه هاش رو دم کنیم، خیلی جواب می ده.»

«فکر نمی کنی نباید این قدر زیاده روی کنی؟»

«شیه بابابزرگ ها حرف نزن، خودم صلاح خودم رو بهتر می دونم.»

«کوشیار من به تو احتیاج دارم، همه بچه ها بهت احتیاج دارن، بیشتر از همه لاله.»

«ببین، گفتم خودم می‌دونم دارم چی کار می‌کنم.»

«اما اگر بخوای از یه جایی بیشتر خودسرانه عمل کنی، من جلوت وامیستم.»

«ما یه خانواده‌ایم، درسته؟»

«آره.»

«اما تو بابابزرگ خونه نیستی، تو هم یکی هستی مثل بقیه. فقط چون چشم‌هات عسلی‌یه، شدی عشق جدید طلا جون.»

«دهنات رو ببند کوشیار.»

«برو از واحد ما بیرون.»

از آن شب به بعد من و کوشیار سعی کردیم کمتر به پروپای هم بیچیم. صحبت‌مان بیشتر سر کار بود.

روزها در پول غرق شده بودند. دیگه وقتی برای شام رستوران می‌رفتیم، اصلاً به قیمت غذاها توجهی نمی‌کردیم. هیچ برچسب قیمتی را چک نمی‌کردیم، فقط می‌خریدیم. طبقه‌ای که من و شبنم در آن زندگی می‌کردیم پر بود از تابلوهایی که

من از نقاش‌های مورد علاقه‌ام جمع کرده بودم: شیشه‌گران، قادری‌نژاد، معصومه مهتدی، احصایی، گاوزن و کامروز آرام. از هر کس هر چیزی دست‌ام می‌رسید می‌خریدم. خودم را برای یک حراجی دهان پرکن و رشک‌برانگیز آماده می‌کردم. توی رویای خودم می‌دیدم که تکیه بر جای بزرگ‌ترین مجموعه‌دار خاورمیانه زده‌ام و همه کلکسیونرهای دنیا حسرت مجموعه من را می‌خورند. لاله عین ملنگ‌ها کلکسیون تمبر جمع می‌کرد. شب‌م یک کمد کامل آلبوم‌های اصل خریده بود: رولینگ استونز، باب دیلن، آرکایو و... مهدیار هم یک کمد کلاه برای خودش جمع کرده بود، هر نوع کلاهی که به عقل‌تان برسد. روزهای به‌ظاهر دلنشینی بودند. حساب بانکی پر، یخچال‌ها پر، باک بنزین همیشه پر. اصلاً نگران قبض‌ها نبودیم. به تنها چیزی که فکر نمی‌کردیم پول بود.

اما همان‌طور که یاسمین پیش‌بینی کرده بود کم‌کم گند ماجرا بالا آمد. توی روزنامه‌ها و تلویزیون مخدری موسوم به دادا معرفی شد و پلیس با این سبزی آشنا شد. دیگر نمی‌توانستیم وانت وانت دادا بفرستیم این طرف و آن طرف. پخش دادا محدود شد به تهران و درآمد ما تا حد زیادی پایین آمد. مجبور شدیم حساب‌شده‌تر خرج کنیم. سرما هم دلیل

دیگری شد تا طلا خانوم کمتر توی خانه‌اش بتواند دادا کشت کند. این بود که من به فکر افتادم کلا از این تجارت کثیف خودم را کنار بکشم.

یک شب بچه‌ها را جمع کردم و گفتم: «خودتون دارین می‌بینین که کم کم داریم به قول معروف می‌افتیم تو هچل. پس بهتره تا دیر نشده خودمون رو از این بازی بکشیم کنار. دیر یا زود پلیس‌ها رد پخش کننده اصلی رو می‌گیرن و میان سراغ مون. من پیشنهاد می‌کنم هر چه زودتر این قضیه جمع بشه. کسی مخالفی داره؟»

یاسمین گفت: «من ام با اردشیر موافق‌ام. بازار داره کم کم از دست مون خارج می‌شه. طلا خانوم یه پخش کننده دیگه هم پیدا کرده، پس بهتره تا ضرر ندادیم بکشیم کنار.»

مهدیار گفت: «ما که نمی‌تونیم نظر خاصی بدیم. تو این مدت هم ما حکم مفت خورها رو داشتیم. تنها کسی که می‌تونه نظر بده کوشیاره.»

مهشید گفت: «من ام با مهدیار موافق‌ام.» شب‌نم نگاه‌ام می‌کرد، چشم از من بر نمی‌داشت، چت کرده بود روی من.

کوشیار گفت: «رابط ما با طلا خانوم اردشیره. اگه اردشیر نخواد ادامه بده، ما هم مجبوریم بپذیریم، نه؟»

لاله گفت: «پیشنهاد عاقلانه‌ای دادی، اردشیر.»

یاسمین گفت: «فقط می‌مونه یه چیز. من حساب کتاب کردم، سهم هر کدوم تون رو از همون اولی که دور هم جمع شدیم تا الان. سهم امیر و کیانوش و میلاد هم بین همه تقسیم شده. می‌مونه این خونه که پول‌اش دست صاحب‌خونه‌ست تا پایان قرارداد. من می‌گم اون پول‌ام باشه برای شب‌نم و اردشیر.»

لاله گفت: «کیه که بخواد مخالفتی بکنه؟ تمام این پول‌ها مال اردشیر بودن. اون به همه ما لطف کرده تو این مدت.»

شب‌نم ساکت بود، نه لب‌خندی زد و نه اخمی کرد. فقط نگاه‌ام می‌کرد. گفتم که چت کرده بود روی من.

یاسمین گفت: «پس، فردا صبح می‌ریم بانک، هر کس سهم خودش رو می‌گیره و نخودنخود هر که رود خانه خود.»

شب‌نم گفت: «چرا می‌گی اون پول مال شب‌نم و اردشیره؟ من‌ام مثل شما دیگه توی این خونه نمی‌مونم.»

این جمله‌ها مثل بمب توی صورت‌ام ترکید. می‌خواستند تنهام بگذارند، می‌خواستند پول‌شان را بگیرند و بروند پی کاسبی خودشان. آن موقع فهمیدم شب‌نم توی مخ‌اش به چی فکر می‌کرد، به این که دارد من را تنها می‌گذارد و از این بابت لذت می‌برد. من هر کاری از دست‌ام برمی‌آمد برای‌شان انجام داده بودم، اما آن‌ها داشتند خانه‌ام را ترک می‌کردند، تغییری که خیلی عادی از طرف بچه‌ها در طول دو هفته اتفاق افتاد.

شب آخر بود که شب‌نم آمد تا باقی مانده وسایل‌اش را جمع کند و برود. وسط تابلوهای نقاشی‌ام نشسته بودم. داشتم به زن‌های پیرهای نگاهی نگاه می‌کردم. گفتم: «نرو.» حرفی نزد. گفتم: «شب‌نم، آخه چرا یه‌هو عوض شدی تو؟» حرفی نزد. سعی کردم ذهن‌ام را درگیر موسیقی کنم، اما موزیک هم حال‌ام را بدتر کرد:

Some things never change...

گفتم: «چرا؟ آخه واس چی می‌ری؟» حرفی نزد. یک کارتن بزرگ با خودش آورده بود، کارتن تلوزیون بود، همه خرت و پرت‌هایش را داشت می‌چپاند آن تو. گفتم: «مگه من

دوستات ندارم؟ مگه من چی کار کردم؟» داشتم از دلهره می ترکیدم. داشت می رفت، واقعا داشت می رفت. هیچی نمی گفت. صورت اش از سنگ بود. فقط گاهی در واکنش به جمله های من یکی از ابروهاش می پرید بالا. مدام از این اتاق به آن اتاق می رفت.

گفتم: «خب آخه یه چیزی بگو لامصب، این قدر بی رحم نباش، داری عشق می کنی من رو تو این حال می بینی دیگه؟ ایول، حال کن قربونات برم. عششش کن بچسبه به رونات.»

ایستاد، برگشت نگاه ام کرد. گفت: «اون زمان که درگیر پول درآوردن بودی قشنگ، گه وجودت رو دیدم، دیدم چه انی هستی. فک می کردم آدمی، فک می کردم مَث پسرهای تو کتاب هایی. فک می کردم شبیه اون پسرهای تو اون داستانه که بهم دادی، چی بود اسم اش... مال اون زن آلمانی بی ریخته... خانه ییلاقی. فک می کردم مَث اون مرده، فلیپ مارلو، باشی. تصور من از مرد این بود... تصور من از تو این بود. ریدی اردشیر.» لب هاش می لرزیدند، پره های بینی اش تکان می خوردند و قرمز شده بودند. چشم هاش مرطوب بودند و می درخشید. گفت: «همین تو بودی که قبول کردی مواد فروشی کنی، تو که همه اش از جامعه فلان و بهمان زر می زدی، آن دونی...

آشغال. آره، ما هم با تو اومدیم، ولی اگه من باهات اومدم به خاطر پول نبود، به خاطر خودت بود. به خاطر اون مردی بود که تو ذهن ام همه اش فک می کردم توی انی... آن دونی.» اشک اش سرازیر شد، چشم هام می سوختند، گلوم خشک شده بود، کل امعا و احشام داشت از ماتحت ام می زد بیرون. هر بار که می گفتم، آن دونی، انگار پتک می خورد توی سرم.

گفتم: «من هر کاری کردم ته تهش واسه تو بود. من اگه مواد فروختم، آدم اجیر کردم کسی رو زدم، ته تهش به تو فک می کردم، به امنیت ات، آسایش ات...»

«خفه شو! با یاسمین پورشه وارد کردین واسه خاطر من؟ هی گفتم من اون آپارتمان شهرک رو دوست دارم، عوض اش نکن، اومدی این درندشت تنهایی زشت رو گرفتی واسه خاطر من؟ به کدوم یکی از حرف های من گوش دادی؟ چی کار کردی واسه خاطر من؟ هر بار با یاسمین می نشستی به لاسیدن بهت اخم می کردم، باهات قهر می کردم، یه بار اومدی بگی شبنم چه مرگ اته؟ هی گفتم نشین با این کوشیار دادا بزن تو اون حلقوم کثیف ات، تن لش بدبوت رو وردار بیار واسه من... هی گفتم نکن، نکن... واسه من لرد شده بودی تو مهمونیا، درو داف از سرو کولات بالا می رفت، محل سگ به من

نمی‌داشتی. حالا که امپراطوری‌ات به فاک رفته که از سوز دل من‌ام بود، بمونم که چی بشه؟ تا می‌اومدم زر بزنم، خفه‌ام می‌کردی که پاشو برو با لاله واسه خونه فلان چیز رو بگیر... کتاب خونه بخر... فنجون فانتزی بخر توش قهوه می‌چسبه... احمق، قهوه با تو می‌چسبید آنلاغ.»

گفتم: «الاغ، نه آنلاغ.» صدام می‌لرزید.

نشست، هق‌هق زد زیر گریه. بلند شدم، نزدیک رفتم، نشستم کنارش. خواستم بغل‌اش کنم، یک دفعه حمله کرد، هول‌ام داد، زد توی صورت‌ام. گفتم: «نزدیک من نیا، گم شو عقب، زشت. با اون چشم‌های رنگ آنات..» سرم را انداخته بودم پایین.

گفتم: «ببخشید شبنم، بی‌خیال، من بهت قول می‌دم آدم شم. اصلاً همه این پول‌ها رو می‌دیم دست بچه یتیم‌ها، می‌دیم به فقیرها. فنجون فانتزی می‌خریم پخش می‌کنیم بین عروس‌هایی که پول جاهاز ندارن.» شبنم گریه می‌کرد.

گفتم: «یه فرصت دیگه بهم بده. دیدی می‌گن یه فرصت دیگه بهم بده؟» خندیدم، شبنم هم خنده‌اش گرفته بود، اما

جلو خودش را می گرفت، اشک هایش را پاک کرد.

گفت: «رو چه حسابی باید یه فرصت دیگه بهت بدم؟ شت... چه قدر این جمله ضایع ست.»

«رو حساب نون و نمکی که با هم خوردیم. دیدی می گن نون و نمک خوردیم با هم؟»

«همین دیگه، هر جا می رینی کم می آری، می زنی به شوخی. خودت رو پشت لودگی قایم می کنی.»

«خب چی کار کنم؟ آره، داداش ام، من گند زدم. حالا بیا ما رو دار بزن.»

«دارت نمی زنم. واسه چی دارت بزنم؟ مردهات به چه درد من می خوره؟»

«دیدی تو فیلم ها می گن ما اون رو زنده می خوایم؟ تو هم من رو زنده می خوای.»

«خفه شو اردشیر، الان حوصله خوشمزگی ندارم.»

«باشه من خفه می شم، فقط تو نرو.»

شب‌نم برخلاف آن چه داشت پیش می‌آمد، من را ترک نکرد و هیچ وقت هم اصراری نکرد تا پولی به کسی بدهیم. من هم البته همه این‌ها را به حساب سکولار بودن قوه تصمیم‌گیری او گذاشتم.

۷

آن چه باعث روزمرگی می شود، بیشتر مواقع به پول مربوط است. چیزی که در تهران امروز به شما مجالی برای عمل می دهد، تماما مربوط به پول است. وقتی پول دارید روابط دارید، روابطی که شما را در موضع قدرت و بدهستان هایش قرار می دهد. اگر از این روابط برخوردار باشید، می توانید با بی پروایی درباره هر چیزی سخنرانی کنید، حتی ذهن مردم را به سمتی که دوست دارید هدایت کنید. وقتی پول داشته باشید مردم حرف هایتان را می پذیرند، با عقایدتان همراه می شوند، شما را می بخشند و دوستتان دارند. حتی اگر شبیه هولدن کالفیلد و بر و بچه های خانواده گلس نباشید. حتی اگر شاعر مورد علاقه تان دیلن تامس نباشد. از بودریار سردرنیاورید و ندانید پتی اسمیت زن است، آن ها شما را می بخشند.

برای همین تمام آن چه گفتم که می توانست روزهای ما را از روزمرگی نجات دهد، یعنی همان پول، داشت از کفمان

خارج می‌شد. با این که من و شبنم تازه ازدواج کرده بودیم و وضع جیب‌مان هم بد نبود، اما می‌دانستیم که این پول دیر یا زود تمام می‌شود. ما که هیچ منبع درآمد دیگری نداشتیم و به هیچ وجه هم نمی‌خواستیم از زندگی اشرافی قبلی‌مان فاصله بگیریم، با یک برنامه‌ریزی دخل و خرجی توانستیم بر شرایط نگران‌کننده جدید غلبه کنیم و به آن خرج کردن‌های مفرح برگردیم. وضع‌مان از هر جهت که حساب‌اش را بکنید میزان بود. توپ هم تکان‌مان نمی‌داد. شهرام جزایری با کمی اغراق جلومان لنگ می‌انداخت، اما از آن ثروت اسطوره‌ای و سورئال دیگر خبری نبود. دیگر نمی‌توانستم هر چیزی، هر تابلویی را که مثلا دست‌ام می‌رسید بخرم. اما به هر حال شرایط هیچ وقت روزمره نشد، آن مقدار پولی که برای برنده بودن لازم داشتیم در اختیارمان بود.

اما با آن چه به دست می‌آوردیم؟ مطمئنا آن چیزی که من دنبال‌اش بودم با این پول سراغ‌ام نمی‌آمد. منظورم ماجرا است، ماجرای آن که روز را به شب برساند. البته شما می‌توانید با پول روزمرگی‌تان را تسکین بدهید، اما آن شادی بورژوازی که از ذات زندگی نمی‌آید و حاصل برنده شدن شما در بازی‌های جدی نیست، من را راضی نمی‌کرد.

همان اوایل جوانی فهمیدم برنده بودن در بازی‌هایی مثل مافیا، کماندوز و بازی‌های کامپیوتری از این دست، تا چه اندازه فریب کارانه و مخ تعطیل کن هستند. با پول هم شما فقط در چنین عرصه‌هایی برنده هستید، در دنیای مجازی، خواه کامپیوتری باشد، خواه پینت‌بال با گلوله‌های رنگی. هدف برای من بستری آماده برای ریسک کردن بود، خطر کردن. دعوا سر بودن یا نبودن، چیزی که وقتی از دست‌اش دادم فهمیدم چیست. هستی و بودن برای من وقتی معنا پیدا می‌کرد که دشمنی در کمین‌ام باشد، این که ماجرای در حال رخ دادن باشد. گذراندن روزها در کنار شب‌نم، خرید رفتن، مربا پختن، سگ خریدن، شوهر نمونه بودن... هیچ کدام از این‌ها آرام‌ام نمی‌کرد. چیزی درون من مدام فریاد می‌زد: «احمق، من این‌ها را نمی‌خواهم.» البته نه این که من شب‌نم را دوست نداشته باشم. تا وقتی تنشی وجود داشت، دوست‌اش داشتم. تا جایی که مجبور بودم برای داشتن‌اش زبان بریزم، روابط‌مان تلاطم داشته باشد، با کسی مقایسه شوم و... دوست‌اش داشتم. اما به محض این که چیزی برای جنگیدن وجود نداشت، من یک مرد سرد و افسرده بودم.

روزها می‌گذشتند و من مثل یک زخمی مدام دنبال ماجرای

بودم تا خودم را در آن ثابت کنم. بیمار بودم، بیمار تنش، بیمار کشمکش. شب‌نم اما خوشحال بود، چون بر اساس آن چه مربوط به چیزی به اسم فانتزی می‌شود، من همان دل‌قک روشن‌فکر مآبی بودم که شب‌نم انتظار داشت. اما در خلوت از خودم شاکی بودم. می‌دانستم این چیزی نیست که خودم دوست دارم باشم. من دوست داشتم مردی باشم که هیچ وقت از طرد شدن باکی نداشته باشد. دوست داشتم مدام در روابطی که شکل‌های پیچیده به خود می‌گیرند قاطی شوم. سرم برای دردسر درد می‌کرد. تنها چیزی که آرام‌ام می‌کرد همان رمان‌های پرماجرای شاعران شعر سیاه بود. چندلر را بارها و بارها خواندم، کلید شیشه‌ای من دشیل همت من را از این دنیا به جهان دیگری می‌برد. الری کوین را با علاقه می‌خواندم.

آن جمله راوی داستان «منتظر می‌مانم» را، که خودش را تالایی می‌اندازد روی سر خواننده، روی یک بوم صد در هفتاد نوشتم و زدم به دیوار نشیمن، جایی که همیشه جلو چشم باشد: «از وقتی وین مرد، همه والس‌ها موهوم‌اند.» این جمله خمارم می‌کرد. هر روز صبح وقتی بیدار می‌شدم، جمله‌ها، عبارت‌ها و صحنه‌های این کتاب‌ها یک‌باره سراغ‌ام می‌آمدند:

- من فقط تیری در تاریکی انداختم، اما همین باعث شد جیغی

تیز و ناگهانی بکشد.

- مو قرمزا نمی پرن تونی... این قدر می مومن تا بیوسن.

- یارو ريقو سر کشید. ال گفت، بهت سلام برسونم.

- جری از دور خارج می شود.

- دیشب بهت توصیه کردم که بری، اما الان می گم که باید بری.

- فقط با ده چوق مثل چند تا بلبل و یه گیتار واست آواز می خونم.

- علاقه ای ندارم همچین ارکستری داشته باشم.

- طرف از اون هیکل دارها بود، با سیل هیتلری و چشم های ورقلنبیده.

و منی که روی تخت افتاده بودم، این ها از ذهن ام می گذشت و به این فکر می کردم که «خسته و پیرم و اصلا به درد کسی نمی خورم.»

کم کم معتاد کلمات شدم، معتاد آن ایماژهای محوی که کلمه‌ها در ذهن‌ام می‌ساختند. این جا بود که میل نوشتن در من بیدار شد. دوست داشتم داستان بنویسم. دوست داشتم ماجراهایی را که در حسرت‌شان هستم روی کاغذ بیاورم.

اولین باری که این احساس در من زنده شد، شبی بود که روی پشت‌بام روی سکوی بتنی کانال کولر نشسته بودم و چراغ‌های تهران را تماشا می‌کردم. خاطرتم هست آخرهای زمستان بود. از ذهن‌ام گذشت: «قربونات برم تهرون که اول مایه‌دار تهرون‌ام این قدر چراغ نداره که تو داری.» این جمله به نظرم آشنا و زیبا آمد. دل‌ام می‌خواست جایی بنویسم‌اش. از روی سکوی بتنی پایین پریدم، برگشتم توی اتاق‌ام و متوجه شدم هیچ دفتری برای نوشتن این جمله ندارم. لپ‌تاب را باز کردم، یک فایل ورد ساختم و توش نوشتم: «قربونات برم تهرون که اول مایه‌دار تهرون‌ام این قدر چراغ نداره که تو داری.»

نشانگر چشمک‌زن ورد داشت دیوانه‌ام می‌کرد. چشم ازش برنمی‌داشتم. ساعت‌ها گذشت و من هم‌چنان خیره به این نشانگر دنبال جمله بعدی می‌گشتم.



فشارم افتاده بود، زمین کج شده بود و دور خودش می گشت... می گشت... می گشت. به نشانگر چشمک زن ورد نگاه می کردم:

ما ده نفر بودیم... ده نفر که بعد شدیم نه نفر. ما شرط بندی می کردیم، دزدی کردیم. بعد یکی از ما یکی دیگه مون رو کشت، خودش هم اعدام شد. ما پولدار شدیم، بعد دوباره بی پول شدیم. اون روزها زمین گرم بود، هوا سرد. صبحها زود بیدار می شدم. پنج و نیم یا شش.

همه رفته بودند... همه.

شب آخر بود که شبنم آمد تا باقی مانده وسایلش را جمع کند و برود. وسط تابلوهای نقاشی ام نشسته بودم. داشتم به زنهای پیرهای نگاهی می کردم. گفتم: «نرو.» حرفی نزد. گفتم: «شبنم، آخه چرا یه هو عوض شدی تو؟» حرفی نزد. سعی کردم ذهن ام را درگیر موسیقی کنم، اما موزیک هم

حال ام را بدتر کرد:

Some things never change...

گفتم: «چرا؟ آخه واس چی می ری؟» حرفی نزد. یک کارتن بزرگ با خودش آورده بود، کارتن تلوزیون بود، همه خرت و پرت هایش را داشت می چپاند آن تو. گفتم: «مگه من دوستات ندارم؟ مگه من چی کار کردم؟» داشتم از دلهره می ترکیدم. داشت می رفت، واقعا داشت می رفت. هیچی نمی گفت. صورت اش از سنگ بود. فقط گاهی در واکنش به جمله های من یکی از ابروهاش می پرید بالا. مدام از این اتاق به آن اتاق می رفت.

گفتم: «خب آخه یه چیزی بگو لامصب، این قدر بی رحم نباش، داری عشق می کنی من رو تو این حال می بینی دیگه؟ ایول، حال کن قربونات برم. عششش کن بچسبه به رونات.»

ایستاد، برگشت نگاه ام کرد. گفت: «اون زمان که درگیر پول درآوردن بودی قشنگ، گه وجودت رو دیدم، دیدم چه انی هستی. فک می کردم آدمی، فک می کردم مث پسرهای تو کتاب هایی. فک می کردم شبیه اون پسرهای تو اون داستانه که

بهم دادی، چی بود اسم اش... مال اون زن آلمانی بی ریخته... خانه ییلاقی. فک می کردم مَثِ اون مرده، فیلیپ مارلو، باشی. تصور من از مرد این بود... تصور من از تو این بود. ریدی اردشیر.» لب هاش می لرزیدند، پره های بینی اش تکان می خوردند و قرمز شده بودند. چشم هاش مرطوب بودند و می درخشید. گفت: «همین تو بودی که قبول کردی مواد فروشی کنی، تو که همه اش از جامعه فلان و بهمان زر می زدی، آن دونی... آشغال. آره، ما هم با تو اومدیم، ولی اگه من باهات اومدم به خاطر پول نبود، به خاطر خودت بود. به خاطر اون مردی بود که تو ذهن ام همه اش فک می کردم توی انی... آن دونی.» اشک اش سرازیر شد، چشم هام می سوختند، گلوم خشک شده بود، کل امعا و احشام داشت از ماتحت ام می زد بیرون. هر بار که می گفت، آن دونی، انگار پتک می خورد توی سرم.

گفتم: «من هر کاری کردم ته تهش واسه تو بود. من اگه مواد فروختم، آدم اجیر کردم کسی رو زدم، ته تهش به تو فک می کردم، به امنیت ات، آسایش ات...»

«خفه شو! با یاسمین پورشه وارد کردین واسه خاطر من؟ هی گفتم من اون آپارتمان شهرک رو دوست دارم، عوض اش نکن، اومدی این درندشت تنهایی زشت رو گرفتی واسه خاطر من؟»

به کدوم یکی از حرف‌های من گوش دادی؟ چی کار کردی
 واسه خاطر من؟ هر بار با یاسمین می‌نشستی به لاسیدن بهت
 اخم می‌کردم، باهات قهر می‌کردم، یه بار اومدی بگی شبنم
 چه مرگ‌اته؟ هی گفتم نشین با این کوشیار دادا بزن تو اون
 حلقوم کثیفات، تن لش بدبوت رو وردار بیار واسه من...
 هی گفتم نکن، نکن... واسه من لرد شده بودی تو مهمونیا،
 درو داف از سرو کولات بالا می‌رفت، محل سگ به من
 نمی‌داشتی. حالا که امپراطوریات به فاک رفته که از سوز
 دل من ام بود، بمونم که چی بشه؟ تا می‌اومدم زر بزنم، خفه‌ام
 می‌کردی که پاشو برو با لاله واسه خونه فلان چیز رو بگیر...
 کتاب خونه بخر... فنجون فانتزی بخر توش قهوه می‌چسبه...
 احمق، قهوه با تو می‌چسبید انلاغ.»

گفتم: «الاغ، نه انلاغ.» صدام می‌لرزید.

شبنم گفت: «خفه شو! حال ام ازت به هم می‌خوره. ترسو... تو
 باعث شدی میلاد بمیره... تویی که همیشه ازت انتظار داشت
 مواظباش باشی، ولی هیچ گهی از دستات بر نمی‌اومد... اگه
 همین چشم‌های رنگ آنات رو هم نداشتی و اون طلای عجوزه
 تو گلوش گیر نمی‌کرد، فک می‌کنی الان کجا بودی؟ گم
 شو عقب دست به من نزن... گم شو عقب می‌گم. نزدیک

من نیا، از اون بوی گه سیگارت دیگه حال ام به هم می خوره.»

شبم رفت و من شروع کردم به نوشتن. پولها را یا بخشیدم به این و آن یا حیف و میل کردم، عشق و حال سنگین و خودم را غرق کردم در نوشتن و دروغ بافتن. شروع کردم عقده‌هایم را ریختم روی یک مشت کاغذ: ماخولیهای دوست‌داشتنی من درباره ازدواج، خانواده، بچه. من بهترین بابای دنیا می‌شدم. من در برابر تمام طوفان‌ها از زن و بچه‌ام مراقبت می‌کردم. من قهرمان بچه‌هایم بودم، خانواده‌ای که هیچ وقت وجود نداشت، مگر در ماخولیای من، خانواده‌ای که هیچ وقت از هم نمی‌پاشید، از آن خانواده‌ها که توی فیلم‌های خانوادگی هالیوودی نشان می‌دهند: شبمی که تصادف کند و من کل زندگی‌ام دیه‌اش را بدهم. الان دلم می‌خواهد مثل دیوانه‌ها به این چرندیات بخندم، ولی واقعا باحال بودند. حداقل یک چیزی بودند. این قدر همه چیز خالی به نظر نمی‌رسید.

۹

هستی ما سیاه است. این را همه می دانند. جایی، لحظه‌ای، سیاهی همه‌مان را از سر تا پا می پوشاند. طرح جهان مادی ما این طور ریخته شده است. این را می فهمی و آرام می گیری. چیزی برای بردن وجود ندارد. دیگر نمی دانم، سعی می کنم از نفس کشیدن لذت ببرم، مثل یک گیاه، مثل یک چنار تهرانی کهنه خونسرد.

در جهانی که هر روز کودکانی به خاطر داروهای قلبی می میرند، آب تمیز و گوارا هنوز در بیشتر نقاط دنیا در دسترس نیست، در همین شمال خودمان به خاطر چرنوبیل مردم آب رادیواکتیو می خورند، اکوسیستم به هم ریخته و بحث روز حفاظت طبیعی و توسعه پایدار است، چیزی که در زمان‌های دور که آیفون نداشتیم و مردم با گاری جابه‌جا می شدند اصلا معنا نداشت، به خودی خودش وجود داشت. در جهانی که حق کشی هست، حق خوری هست، چاقو زیر گلوی ات

می گذارند و لختات می کنند یا خیلی دوستانه پول آدم را بالا می کشند، در جهانی که زنان یکدیگر را به خاطر اضافه وزن تحقیر می کنند و آن را تقصیر مردها می اندازند که به آن ها نگاه جنسی دارند که البته این آخری خیلی هم مسئله مهمی نیست، بهتر است خونسردی خودت را مثل یک چنار سالخورده حفظ کنی و زنده بمانی.

در چنین وضعیتی است که غوطه‌وری اهمیت پیدا می کند. دنیای مجازی می شود «امن» و پر ازدحام، از عشق و اتفاق و خنده و فحش و بحث فلسفی. خیابان هم می شود جای من که در آن زندگی می کنم، در پرسه زدن هاش.

این روزها دیگر بیست و دو سال ام نیست، بیست و چهار ساله هستم. ماشین ندارم و سوار پاهایم می شوم. به خاطر حواس پرتی چند بار بد تصادف کردم و به خاطر پرداخت خسارت ها ماشین ام را فروختم. از پس خرج بنزین و لاستیک هم بر نمی آمدم. هنوز گاهی شبها خواب تصادف می بینم. خواب می بینم چپ کرده ام، صدای مهیب مجاله شدن آهن یک آن توی سرم می پیچد و با تکان های سنگینی از خواب می پرسم.

بیشترین چیزی که خوشحالم می کند این است که تغییر کرده‌ام. با شرایط کنار آمده‌ام، هنوز هم هیچ چیز ندارم و صغیر و کبیر بهم حسادت می کنند، قسمت خوب‌اش این است که دیگر به این موضوع دلبستگی خاصی ندارم. قسمت قشنگ ترش این جا است که ملت را حسابی اذیت می کنم، اجازه نمی دهم به من نزدیک شوند. همین. اما بهترین قسمت‌اش این است که سیگار را ترک کردم.

صبح بیدار می شوم، اسفناج‌ها را می شورم و می ریزم توی آب جوش، کمی دادا هم بهش اضافه می کنم. این قدر حرف‌های شده‌ام که از کنار هر کس در خیابان رد شوم، ذهن‌اش با ذهن‌ام قاطی می شود. این هم شده سرگرمی ما. می روم دوش می گیرم و تا بیایم اسفناج‌ها آماده خوردن هستند، آب‌اش هم سرد شده است. می نشینم جلو تلویزیون، کاسه اسفناج را می گذارم روی زانوم، با چنگال خیلی با دقت و آرام آرام از توی آب گرم درشان می آورم و می خورم‌شان. آن قدر طعمشان را دوست دارم که اگر موقع جویدن حواس‌ام پرت شود، از دست خودم ناراحت می شوم. اسفناج‌ها کمک‌ام می کنند در کمال خونسردی یک روز کامل در شهر بچرخم.

اما چیزی که بیشتر از همه متعجب‌ام می کند این است که

دیگر هیچ علاقه‌ای به موسیقی ندارم. روزگاری بدون راک نمی‌توانستم نفس بکشم، الان عاشق سکوت‌ام. عجیب است نه؟ آخر خیلی نگذشته است.

کفش‌هایم را می‌پوشم و راه می‌افتم. به صدای گنجشک‌ها گوش می‌دهم، مرغ‌های دریایی هم که این‌اواخر به کانال‌های روباز دفع آب‌های سطحی تهران مهاجرت کرده‌اند و چهره جالبی به شهر داده‌اند. شبیه شهرهای بندری شده تهران. کلی چیز برای دیدن و شنیدن هست. ذهن آدم‌ها را واریسی می‌کنم، اما چیز دندان‌گیری در ذهن‌شان وجود ندارد، همه فقط نگران هستند. اما نکته قابل توجه این است که انگاره‌هایی در ذهن تهرانی‌ها به صورت جمعی و یک‌باره در حال بازتولید است، انگار یک نفر کنترل‌شان می‌کند و چیزهایی به مخیله‌شان تزریق می‌کند. همه با هم مارکیست می‌شوند، همه با هم به مذهب رجعت می‌کنند، همه با هم به سبک سنگین کردن انقلاب ۵۷ می‌پردازند، همه با هم یاد فردین می‌کنند، همه با هم با خودشان حمیرا زمزمه می‌کنند، همه با هم تصمیم می‌گیرند مبلمان عوض کنند، همه با هم تصمیم می‌گیرند ادامه تحصیل بدهند، همه با هم به این نتیجه می‌رسند که تحصیلات به مفت خدا هم نمی‌ارزد، همه با هم به این نتیجه

می‌رسند که باید ماشین بخرند، همه با هم تصمیم می‌گیرند ماشین‌شان را بفروشند. همه با هم تصمیم می‌گیرند بچه‌دار شوند، فرداش دلار صد تومن بالا می‌رود، همه به خودشان یادآوری می‌کنند سر راه کاندوم بخرند. همه با هم عاشق «جدایی نادر از سیمین» می‌شوند، بعد همه یک‌صدا به اصغر فرهادی بد و بیراه می‌گویند. برای همین، این توانایی در درک محتوای ذهن مردم کمکی به من نمی‌کند، فقط سرگرم می‌شوم، چون وقتی همه مثل هم فکر می‌کنند، انگار که من هم فقط از ذهن یک نفر باخبرم.

می‌روم، راه می‌روم، خیلی... تک‌تک اتوبان‌های تهران را با قدم‌هایم راه رفته‌ام. گاهی هم می‌نشینم و رمان چرندی را که نوشته‌ام می‌خوانم و به خودم می‌خندم، باعث شرمندگی است چیزهایی که نوشته‌ام. شغل‌ام هم خیلی با سبک زندگی‌ام جور است. برای یک شرکت که وارد کننده سیستم‌های حفاظتی است بازاریابی دوربین مداربسته و آیفون تصویری و این‌طور چیزها می‌کنم. راه می‌روم و هر جا از ذهن کسی چیزی گذشت که احتمال می‌داد به این جور چیزها نیاز دارد دنبال‌اش می‌روم. خلاصه یک پورسانتی هم گیر ما می‌آید. تنها سودی که این توانایی برای من دارد تقریباً همین است.

*

می‌دانی خواننده عزیز، در همین زمانی که تو داری این کتاب را می‌خوانی و دنبال این هستی که یک نخ تسبیح پیدا کنی که اتفاقات و فصل‌های این رمان را به هم مرتبط کند من به چیز دیگری می‌اندیشم. تو من را در این رمان دنبال کردی و اردشیر را فهمیدی، اما من در این رمان مهم نیستم، مهم وضعیتی است که من در این رمان سعی کردم به تو نشان بدهم، وضعیتی که اجتناب ناپذیر به نظر می‌رسد و پدر و مادران‌مان از زمان کوروش کبیر دچارش هستند.

در همین زمان که تو داری این سطور را می‌خوانی، من جایی در آینده نشسته‌ام و در حالتی که از همه شماها بیزارم دارم ادامه زندگی‌ام را می‌نویسم، چون این تنها کاری است که بلدم. من داستان نوشتن بلد نیستم و توانایی یادگیری آن را هم ندارم، فقط می‌توانم در این صبح زمستانی آخر اسفند، بعد از آن که اسفناج‌هایم را خوردم، خودکار روان‌ام را دست‌ام بگیرم و بنویسم:

«در روزی از ماه خرداد بود که در محله بهجت آباد راه می‌رفتم، بی هدف. هوا پر از دود بدبو بود، بسیار آلوده و کثیف. خیابان

و کوچه‌ها خالی از آدم‌ها و پراز قوطی‌های فلزی بود که دو طرف خیابان پارک شده بودند. آسفالت خیابان چهل تکه و زشت بود و نفس که می‌کشیدی یک عالم ایده‌های بی سر و ته پست مدرنیستی با ذهن‌ات قاطی می‌شد. این پارادایم فکری زمانی بود که ما در آن بزرگ شدیم. مسئله مهمی نیست، زیبایی‌های خودش را داشت. مهم نیست در چه وضعیتی بودیم یا هستیم، مسئله این است که به سوی چه وضعیتی می‌رویم.

از کنار پیانوفروشی‌های لارستان که گذشتم، توی کوچه‌ای خانه‌ای آجری بود، درش باز بود و کنار زنگ خانه پوستری چسبانده بودند و بالای آن با فونت مدل کارهای فرهاد فزونی نوشته بودند: چشم انداز طهران / یک پایداری اکولوژیکی.

پوستر خیابان ولیعصر را نشان می‌داد با سنگ‌فرش و مردمی که گرم خوردن و صحبت بودند. در نمای ساختمان‌های اطراف از جعبه‌های گل استفاده شده بود و از سقف برخی خانه‌ها بید مجنون روئیده بود. داخل خانه شدم، از پله‌ها که بالا می‌رفتم، چشم‌ام به پوستره‌های متعددی از آدمی خاص افتاد: پیرمردی با نام جهان‌شاه گوهری با سیل‌های نیچه‌ای، بارانی تا سرزانو، کلاه کابویی و عصا. تمام پوسترها متعلق به سخنرانی‌های این آدم بود در سراسر دنیا، راجع به چیزی بود که نام‌اش را پایداری

اکولوژیکی گذاشته بود. روی بعضی پوسترها نوشته شده بود: «بی گل و آب برا موندن، توی ایوون بهار، دلام گرفته.»

طبقه اول ساختمان، وارد سالنی شدم که عده‌ای نشسته بودند و جهان‌شاه گوهری روی یک صندلی ایستاده و بلندبلند چیزی می‌گفت و باقی یادداشت برمی‌داشتند. یک صندلی را با پام کنار کشیدم و دور از همه کنار پنجره نشستم تا هم به آسمان دید داشته باشم، هم از دود سیگار دیگران در امان باشم و هم بتوانم بدون مزاحم به افاضات این آدم گوش بدهم. قدش آن قدر بلند بود که سرش به سقف می‌رسید، اگر کمی آن را پایین نمی‌گرفت. با آن قد بلند نیازی نداشت روی صندلی بایستد. پاچه‌های شلوارش مثل شلوارهای ژاک تاتی کوتاه بودند، پیرمرد دولا می‌شد و عکس‌هایی در قطع‌های بزرگ از روی میز برمی‌داشت و رو به ما می‌گرفت. عکس‌هایی از انبوه درختانی که در همه جای تهران روییده بودند، جای میدان آزادی دریاچه‌ای را با بافر گیاهی دو کیلومتری نشان می‌داد و با حرارت تمام از ایده‌هایش دفاع می‌کرد.

پیرمرد گفت: «تمام محورهای اکولوژیکی باید ابتدا و انتهایی سبز داشته باشند و با بافرهای حداقل یک کیلومتری حفاظت بشن. در نوار دوم بافر مونیتورینگ رو داریم و هر ساخت و

سازی در راستای حفاظت است. در بافر سوم ساخت و سازهای پژوهشی مرتبط با حفاظت طبیعی است. در واقع، کل شهر به شکل یک ژئوپارک زنده و اکوپارک پویا برای ما کار می‌کند. محورهای ارتباطی بین پایانه‌های سبز در کانال‌هایی در راستای باد قرار می‌گیرند تا باد رو برای تهویه مطبوع گونه‌های حساس گیاهی به داخل بافت بکشند. هم‌چنین چترهای هوشمند گازی در زمستان از این گونه‌های حمایت می‌کنند و در تابستان با خنک‌سازی به روش مکانیکی شرایط مطلوب برای گونه‌ها فراهم می‌شود... در واقع، دوره پیش‌روی ما شهر رو به شکل یک چشم‌انداز سبز در نظر گرفته و هستی‌شناسی کل جهان از دریچه بازگشت به پایداری اکولوژیکی برنامه‌ریزی شده... مهم‌ترین بخش از برنامه‌ریزی برای پایداری اکولوژیکی کمربندهای سبز هستند که هر منطقه شهر رو از مناطق مجاور جدا می‌کنند...»

در کل یک ساعتی که مثل وروره جادو حرف زد، حتی یک بار از کلمه‌ی زندگی، انسان، خانواده، پول، اختلاف طبقه‌ها حرفی نزد. این چه جور پایداری و شهری است که ما پیش رو داریم؟

کاغذ طلایی شکلات را باز کردم، شکلات را خوردم. راپیدم را از جیب شلوارم بیرون آوردم و شروع کردم به خط کشیدن

و خط‌خطی کردن روی کاغذ شکلات. بعد از آن که کل کاغذ شکلات را خط‌خطی کردم، سرم را بالا آوردم. هم‌چنان داشت حرف می‌زد و تصویر نشان می‌داد، سالن کاملاً پر شده بود. پیرمرد عکسی از تهران را بالا گرفت (فقط از روی برج میلاد می‌فهمیدی که آن جا تهران است) که مردم در آن در حال گذر با دو چرخه یا سه چرخه بودند و افراد مسن را با گاری‌های کوچکی دنبال خود می‌کشیدند، در دوردست‌ها یکی، دو ساختمان کوچک دیده می‌شد، بیشتر شبیه مزارع پنبه در دوران برده‌داری آمریکا بود.

هستی ما سیاه است، حتی اگر پر از درخت‌اش کنی. در یک لحظه خاص این را می‌فهمی که دوره پیش رو دوره‌ای سیاه است و این لحظه برای من همین لحظه بود. داشتم روی کاغذ شکلات دوم خط می‌کشیدم. دختری که کمی آن طرف‌تر نشسته بود، توی کوک من بود. همه جا تاریک شد، جیغ آژیر ممتدی گوش‌هایم را پر کرد. سرم را از پنجره بیرون بردم، نورهایی در آسمان پدیدار می‌شدند و بعد از لحظه‌ای محو. صدای انفجاری آمد و کل ساختمان لرزید، همه زیر میز و صندلی‌ها پناه گرفتند. من سر جای‌ام نشسته بودم، ذهن‌ام قاطی شده بود با کلی حرف‌های عربی، دعا، قرآن، یا امام

زمان، خدایا توبه و... صدای انفجار دوم نزدیک تر بود، ساختمان بیشتر لرزید، همه انگار یک آن خفه شدند، انگار مرده باشیم. چند لحظه بعد مطمئن شدم زنده ایم و همه سر جای شان هستند. صدای «تیک» کوتاهی آمد و لحظه‌ای شعله فندکی کسی که ردیف اول سالن هنوز مثل من روی صندلی اش نشسته بود فضا را روشن کرد.

دودی که بوی دادا می داد در هوا پیچید، از ذهن ام گذشت: این یعنی سکولاریسم.

از ذهن اش گذشت: یعنی اعلام وضعیت گیاهی.

کتابهای دیگر نوگام را بخوانید:

پدر-عزرائیل

نوشته فرهاد بابایی (مجموعه داستان)

به شیوه کیان فتوحی

نوشته هادی معصوم دوست (رمان)

آوازه‌های زیرزمین

نوشته سید ابراهیم نبوی (تاریخچه موسیقی راک)

میم...نون

نوشته آرش هامون (مجموعه داستان)